

گفت‌وگویی با دکتر محمد علی اسلامی ندوشن: حسب حال یک نویسنده از زبان خودش^۱

فرخ امیرفریار^۲

س. مختصری از زندگی و تحصیلات خود را بیان کنید. بگویید که در چه محیطی زندگی کرده‌اید و چه خوانده‌اید؟

ج. من در ندوشن که دهکده‌ای است در صد کیلومتری غرب یزد به دنیا آمدم. ندوشن جایی است دورافتاده و نآباد که مردم آن می‌بایست با عسرت زندگی خود را تأمین کنند. خانواده من جزو اعیان ندوشن بود، ولی با سنت دهقانی: بادام‌هایی که جد پدری من با دست خودش نشانده بود، ما از آن می‌خوردیم، و هنوز هم شاید بعضی از آن درخت‌ها بر سر پا باشند.

یکی از خوشوقتی‌های من در زندگی آن است که خانواده من نه متشرع بود و نه دیوانی، که مظلّم‌های بر دوش گیرد، جزو مردم میانه‌حال این کشور به شمار می‌رفتند

^۱ فرخ امیرفریار، «گفت‌وگویی با دکتر محمد علی اسلامی ندوشن: حسب حال یک نویسنده از زبان خودش»، نگین، سال ۱۲، شماره ۱۴۰ (دی ۱۳۵۵)، ۷-۱۰؛ سال ۱۲، شماره ۱۴۱ (بهمن ۱۳۵۵)، ۱۱-۱۳؛ سال ۱۲، شماره ۱۴۲ (اسفند ۱۳۵۵)، ۱۰-۱۴؛ سال ۱۳، شماره ۱۴۴ (اردیبهشت ۱۳۵۶)، ۱۳-۱۶. توضیح مجله نگین: آقای فرخ امیر فریار، دانشجوی دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تهران، سؤالاتی از آقای دکتر محمد علی اسلامی، نویسنده و محقق ارجمند، در باب زندگی، احوال و آثار او کرده است که از نظر اهمیت و ارزشی که وقوف بر آن برای اهل نظر و اهل ادب دارد، ذیلاً قسمت اول آن را به چاپ می‌رسانیم.

Farrokh Amirfaryar, "Interview With Dr. Mohammad-Ali Islami-Nodoushan (1977)," *Iran Namag*, Volume 3, Number 4 (Winter 2019), 237-286.

و زندگی ساده و بی‌آزاری داشتند. جد پدری و جد مادری من با آنکه هر دو عنوان روحانی بر خود داشتند، از زی برزگری خود بیرون نرفتند. اولی شیخ‌الاسلام لقب داشت، ولی هرگز به کار روحانیت نپرداخت و دومی که امام جمعه‌اش می‌گفتند، فقط یک روز در زندگی امامت مسجد جامع ندوشن کرده بود.^۲ خوشوقتی دیگرم آن است که خانواده‌ی من نه ثروتمند بودند و نه فقیر. فقر و ثروت هر دو این احتمال هست که فاسد بکنند و ما خوشبختانه در معرض این فساد نبودیم. ثروت خانوادگی من به آن اندازه بود که امرار معاش آبرومندان‌های به ما ارزانی دارد، سپس خرج تحصیل مرا در تهران و اروپا بدهد، و بقیه‌اش تبدیل شد به یک خانه‌ی مسکونی که هم‌اکنون می‌نشینم و تنها تمکنی است که دارم.

پدر من زود مرد و من تقریباً یتیم بزرگ شدم و همین موجب گشت که خیلی زود ناگزیر شوم که روی پای خود بایستم. پس از گذراندن سال‌های ابتدایی در ندوشن و یزد و قسمتی از متوسطه در دبیرستان البرز، دانشکده‌ی حقوق را در تهران گذراندم. با آنکه بیشتر گرایش به ادبیات داشتم، به جانب حقوق کشانده شدم و این دو علت داشت: یکی آنکه در آن زمان (۱۳۲۵) تحصیل حقوق از لحاظ اجتماعی زنده‌تر بود. دانشکده‌ی حقوق ساختمان نوی بود در باغ زیبای دانشگاه و خیلی برو بیا داشت. دوم آنکه چند تن از دوستان نزدیک من به آن دانشکده رفتند و من نیز ترجیح دادم که با آنها بمانم. از این جهت پشیمان نشدم. سال‌های دانشکده‌ی حقوق سال‌های خوشی بود که گذراندم. امیرآباد منزل داشتیم و آن سال‌ها خیلی پر جوش و خروش بود. گردش و بحث و بزم، و ما لبریز بودیم از امید و شور. دوستان آن دوره از بهترین دوستان من بودند که اکنون پراکنده شده‌اند و هر کس به دنبال سرنوشتی رفته. دو سه تن آنها هم دیگر در میان ما نیستند. همین سال‌ها بود که به انتشار مقاله و شعر و گاهی ترجمه‌هایی دست زدم و با بعضی از برجستگان ادب زمان آشنا شدم، از جمله نیما و هدایت.

ادامه‌ی تحصیل من در پاریس نیز در همان رشته‌ی حقوق بود، ولی این ظاهر قضیه بود. بیشتر وقتم به آموختن زبان گذشت و پس از آنکه راه افتادم، به خواندن کتاب و مجله.

^۲بد نیست در اینجا تذکری بدهم. آقای ایرج افشار در شماره‌ی آبان گذشته‌ی مجله‌ی *یغما* در مقاله‌ی «اطلال پارس»، ضمن گزارشی از سفر به ندوشن نوشته بودند: «ندوشن از قدیم مانند اغلب آبادی‌های کناره‌ی کویر خوانینی داشت و از اخلاف آنها محمدعلی اسلامی خودمان است.» باید بگویم که این اشتباه است. خانواده‌ی من هرگز جزو خوانین ندوشن نبوده‌اند و عنوان خان بر خود نداشته‌ایم و اینکه نوشته‌اند «اسلامی خودمان» این نیز گویا نوازش قلمی بیش نبوده است، چون میان من و آقای ایرج افشار با آنکه آشنایی دیرینه هست، اشتراک جهتی در کار نبوده است.

پنج سالی که در اروپا بودم وقت کمتری روی درس رسمی‌ام که حقوق بود گذارده شد و قسمت بیشتر وقتم صرف ادبیات و چیزهایی گشت که با ذوقم سازگار بود: تئاتر و سینما، کنسرت، موزه، سخنرانی‌ها و بعضی درس‌های سوربون در زمینه هنر و ادب. در این پنج سال نوشتنم خیلی کم بود. رابطه‌ام با مطبوعات قطع شده بود. بیشتر کوشش‌م بر این بود که بخوانم و یاد بگیرم. همه آنچه نوشتم دو سه داستان کوتاه نیمه‌تمام بود، چند قطعه شعر، و رساله دکتری‌ام. ولی بر سر هم، سال‌های اقامت من در فرانسه و انگلیس بارور بود. از زبان فرانسه بهره زیاد بردم. جدی‌ترین دوره شاگردی و درس‌خوانی من دوره‌های بود که در آلیانس فرانسه پاریس زبان یاد می‌گرفتم. زبان فرانسه به من کمک کرد که ذهنم با منطق و تحلیل آشنا بشود و قدری نظم فکری پیدا بکنم. تحصیل حقوق نیز همین کمک را به من کرده است. حقوق ذهن مرا با منطق و استدلال آشنا کرد. به‌خصوص درس حقوق مدنی آقای دکتر شایگان و مرحوم دکتر عمید از این بابت خیلی ثمربخش بود. شرایع اسلام، که حقوق مدنی نیز از آن استخراج شده، در طی قرن‌ها چالاک‌ترین مغزها را بر سر خود به کار انداخته، و واقعاً آیتی است از کاوش و باریک‌بینی که گاهی چنان فروض و شقوق دور و دراز در آن تصور می‌گردد که نزدیک می‌شود به آن که به نظر پوچ بیاید. حقوق بین‌المللی را هم که در پاریس خواندم چشم مرا به روی دنیا باز کرد. از طریق آن قدری با مسائل جهانی آشنا شدم. از این روست که با آنکه حقوق را در زندگی خیلی کم به کار بسته‌ام، از مقدار عمری که بر سر آن گذارده‌ام پشیمان نیستم. حقوق نه تنها مرا از کار ادبی‌ام دور نکرد، بلکه به آن کمک کرد، به کار نوشتن و فکر کردنم. حسن دیگرش این بود که مرا باز داشت از اینکه یک ادیب خالص بشوم، که آن باشم و جز آن چیزی نباشم.

س. از کدام یک از نویسندگان و متفکران و شاعران-اعم از ایرانی و خارجی-تأثیر پذیرفته‌اید؟

ج. چند تن هستند که بیشتر از دیگران در من اثر نهاده‌اند. البته این بدان معنا نیست که کسان دیگر نبوده‌اند. زندگی معنوی و شخصیت هر کس از اجزاء پیچ‌در‌پیچ و گوناگونی قوام می‌گیرد، ولی کسانی را که نام می‌برم در نحوه زندگی و استخوان‌بندی فکری من نفوذ اساسی داشته‌اند. خود آنها هم چنان که خواهیم دید از هم متفاوت‌اند، به همین نسبت درجه و نوع تأثیر آنها نیز متفاوت بوده است.

نخست خارجی‌ها را نام می‌برم: اول شکسپیر. دنیای شکسپیر دنیای جوشان و خروشان و جنبانی است. پس از آنکه شکسپیر را خواندم، مثل این بود که گردش و حرکت

زمین را احساس می‌کنم. او نیز مانند تولستوی، مانند مولوی، پهناوری و سترگی سرگیجه‌آوری دارد. من در نزد شکسپیر به نیروی "کلمه" پی بردم. همان‌گونه که دنیایی محسوس در برابر ما هست، مرکب از کوه‌ها و دریاها و خشکی‌ها و هزاران هزار جنبه، همان‌گونه می‌توان در عالم "کلام" دنیایی آفرید، به همان گنجایش که نه کمتر از آن قدرت حضور داشته باشد. در دنیای شکسپیر همه چیز در جنبش و رویش است، به همراه برق و رگبار و غرش باد و طغیان رودخانه. خزان‌ش نیز مانند بهار است، فرود آمدن نیست، بلکه از شدت فوران از پای افتادن است. زوال در اوج شگفتی روی می‌کند. روان از تن نمی‌رود، بلکه دریچه را می‌شکند و خود را به بیرون می‌افکند. درس شکسپیر برای من درس "قدرت" بوده است و اینکه عیار زندگی به جنبش است، مانند درس موج، و همان که اقبال لاهوری می‌گفت: "گر نروم نیستم." شکسپیر شرقی‌مآب است. شاید علت عمده مقبولیتش هم آن باشد که صد درصد غربی نیست. به حرف و حدیث‌های زیادی در او برمی‌خوریم که برای ما رنگ آشنا دارد. آیا لحن هم‌لت با هوراشیو و گورکن‌ها در تراژدی هم‌لت (صحنه پنجم، پرده یک) آنجا که گور او فلیای جوان را می‌کند، لحن خیامی ندارد؟ چرا، خیلی زیاد. هم‌لت و مک‌بث و آنتونیوس و او تلو نیز حالت نیمه شرقی دارند؛ شبیه به قهرمان‌هایی که ما در ادبیات خود می‌شناسیم. منظورم از منش شرقی منشی است که [در] آن احساس و شور بر تعقل و حسابگری فزونی دارد.

دوم بودلر. از بودلر دید هنری آموخته‌ام، کشف زیبایی و زشتی. تا پیش از آشنایی با او، دید ساده و کم‌وبیش عامیانه‌ای درباره زیبایی داشتم. بودلر مرا به زیبایی‌های غیرمتداول رهنمون گشت. آموختم که باید از چه زاویه‌ای به طبیعت و به دنیای خارج نگریست. نوشته‌های بودلر به خصوص نثرهایش—چون مت‌های است که از طریق آن می‌شود به بطن اشیاء نفوذ کرد و خاصیت درونی آنها را شناخت. از این رو، من به همراه این شاعر به هر جا رفته‌ام، قدری حالت قشر زیرین داشته است؛ مرمر و دلهره‌انگیز، ولی هشیارکننده. چشمی که بر خطوط بودلر بیفتد، دیگر به دشواری می‌تواند امور را با آرامی و خیال تخت ببیند. دیگر به دشواری می‌تواند بر اشیاء بلغزد. خارخاری در خود احساس می‌کند که او را بر آن می‌دارد که بیدارتر ببیند و دل‌به‌بیدار بخوابد.

سوم تولستوی. من نخستین بار با تولستوی در کتاب جنگ و صلح آشنا شدم، بیش از بیست سال پیش. پیش از آن کتاب رومن‌رولان را راجع به او خوانده بودم. قدری

بعد *آنا کارنینا* و بعضی از نوشته‌های دیگر او را هم خواندم. وقتی به فهرست آثارش نگاه کردم، اول از همه آنچه مرا به حیرت افکند مقدار حجم نوشته بود. گمان می‌کنم که برای شناسایی تولستوی همان خواندن جنگ و صلح کافی باشد. می‌دانیم که این کتاب بزرگ‌ترین رمانی خوانده شده است که تاکنون به دست بشر نوشته شده است. تولستوی یکی از آن مغزهای عجیبی است که در تولید محصول خود، چه از لحاظ کیفی و چه از لحاظ کمی، از حد متداول اندازه‌گیری بشر در گذشته‌اند. با تنها کسی که توانسته‌ام او را مقایسه کنم مولوی است.^۴ در نزد هر دو آنها، کلمه‌مانند سیل جاری می‌شود، مانند تل شن که باد آن را به جلو می‌راند. تأثیری که تولستوی در من نهاده آن است که زندگی را بزرگ‌تر از آنچه می‌دیدم ببینم. نوشته‌های او و قهرمان‌های او برای من مانند دوربینی بوده‌اند که در پشت آن همه‌چیز بزرگ می‌شود، حتی حقارت‌های بشری. به قول ماکسیم گورکی که نوشت: "وقتی آدم فکر می‌کند که کسانی مثل تولستوی در دنیا هستند، دیگر احساس تنهایی نمی‌کند." من نیز گاهی که به فکر مرگ می‌افتم، با خود می‌گویم: "وقتی کسانی چون تولستوی، مولوی و فردوسی مرده‌اند، مرگ چه وحشتی دارد؟" و با این فکر که این کسان هم زندگی کرده‌اند و رنج و شادی داشته‌اند و سرانجام رفته‌اند، بار زندگی خود را سبک‌تر می‌بینم و از بیم مرگ تسلی می‌یابم. تولستوی از این بابت نیز برای من بزرگ بوده است که در نزد او، مرزهای فکری برداشته می‌شود. او در میان شرق و غرب نشسته است. در عین آنکه یک نویسنده تمام‌عیار غربی است، رگه‌های فکر شرقی در نوشته‌هایش زیاد است. حتی تشابه فکری‌ای میان او و مولوی هست، هرچند که او هرگز در زندگی مولوی را نشناخته باشد.

چهارم جواهر لعل نهرو. نهرو به من درس جهان‌بینی و دید اجتماعی آموخت. آشنایی من با افکار او به این صورت شد که وقتی در دانشکده حقوق پاریس خواستم پایان‌نامه‌ای بگیرم، موضوع آن را "کشور هند و کامن ولث" انتخاب کردم و استاد راهنمای من، که خانم باستی بود، آن را با میل پذیرفت. هند را از این بابت برگزیدم که برایم جاذبه‌ای داشت و شخصیت نهرو به آن وزنه جهانی خاصی بخشیده بود (در [۱۹۵۴م]). پرداختن به این رساله ایجاب می‌کرد که همه نوشته‌های نهرو را بخوانم، زیرا او در واقع معمار اصلی هند نو بود. با این حساب بود که می‌توانم گفت همه آنچه را که او تا آن روز گفته و نوشته بود خواندم؛ از کتاب‌ها تا برسد به

^۴ مقاله‌ای در این باره دارم به نام "تولستوی، مولوی دوران جدید" در مجموعه *آواها و ایماها*. از بین چاپ‌های متعدد این کتاب، از جمله بنگرید به محمدعلی اسلامی ندوشن، *آواها و ایماها* (تهران: توس، ۱۳۵۸).

سخنرانی‌ها، خطابه‌های سیاسی، مصاحبه‌های مطبوعاتی، نامه‌های منتشرشده و غیره. اینها چند هزار صفحه بود که مسیر شخصیت نهرو و تحول پرمشقت هند از خلال آنها می‌نمود. در واقع، این دو از هم جدایی‌ناپذیر بودند، هند امروزی و نهرو. با این حال، تنها موضوع هند و نهرو مطرح نبود. ذهن من شروع کرد به شکفته شدن: درباره مسائل جهان موجود، رابطه شرق و غرب قدیم و جدید، فرهنگ و انسان، ماده و معنی، آرمان‌خواهی (ایدئالیسم) و واقع‌بینی، ارزش‌آزادی، ارزش انسان. چیزهایی آموختم که به فکر من ریشه‌های محکم‌تری داد. تنوع مطلب لطف بیان و جاذبه شخصیت او طوری بود که می‌توانم گفت کمتر سؤالی راجع به جهان موجود برایم طرح می‌شد که جوابش را در نزد او نیابم. لطف‌بیان را گفتم، منظورم این است که نوشته‌ها و گفتارهای نهرو، حتی در اظهار مطالب خشک سیاسی بارشاعرانه‌ای داشت و شخصیت بسیار بارور استثنایی او توانسته بود منطق و شعر را با هم جمع کند.

بی‌تردید ما به جانب کسی کشیده نمی‌شویم، مگر آنکه نوعی خویشاوندی روحی بین ما پدید آید و روان من از این بابت مأمنی یافت. می‌دانیم که نهرو شخصیت دوگانه داشت. نیمه شرقی نیمه غربی بود. او به نظر من بارزترین کسی بود که بشود گفت نیمه خوب شرقی را با نیمه خوب غربی با خود همراه کرده است و برای من تردید نیست که دنیای مورد آرمان او که پیوندگاه شرق و غرب بود، اگر تحقق می‌یافت، دنیای بایسته خوشایندی می‌شد.

من با نهرو هرگز روبه‌رو نشدم. تنها یک بار او را دیدم، آن هم از راه دور. در ایندیا هوس (India House) لندن کنفرانس مطبوعاتی داشت: با همان هیئت و حالت خاص که او را از دیگران ممتاز می‌کرد. در سرداری شتری‌رنگ هندی، کلاه سفید هندی و آن غنچه گل سرخ نیمه‌شکفته که همیشه بر سینه داشت و نشانه دوستی زیبایی و لطافت طبیعت بود، با آن مخلوط آرامش و ناآرامی که همه در او می‌شناختند، و با آن شخصیت فراگیرنده که کسانی می‌توانستند با او دشمن باشند، ولی احدی به خود اجازه نمی‌داد که نسبت به او احساس احترام نکنند.

اکنون بیایم بر سر ایرانی‌ها: نخست فردوسی. گمان می‌کنم سال سوم یا چهارم ابتدایی بودم که در کتاب فارسی ما دو سه شعر از فردوسی بود و من نخستین بار با کلام پهلوانی او آشنا شدم. این داستان‌ها عبارت بود از رزم رستم و اشکبوس و داستان آمدن کیخسرو به ایران به همراه گیو. طرح‌هایی با آنها همراه بود: رستم که زانو زده بود و تیر می‌افکند و اشکبوس که سینه‌اش شکافته شده و در حال افتادن

بود، اسبش در کنارش افتاده. و نیز گیو با کلاه نمدی و کی خسرو که جوانکی بود، و فرنگیس، زن زیبایی، هر سه سوار بر است. حقیقت این است که آن زمان شعر فردوسی را خیلی دوست نداشتیم. درشت و ناهموار و دور از ذهن می‌نمود. پس از آن، چند سال بعد، سال اول متوسطه بودم (دبیرستان دینیاری یزد) که مدیر مدرسه به مناسبتی یک کتاب *شاهنامه* را که در کتابخانهٔ مدرسه بود به من امانت داد تا چند شعر از آن انتخاب کنم. کتاب بسیا رقطور بود، با قطع بزرگ—حدس می‌زنم چاپ علاءالدوله—و یادم است که چون آن را ترک دوچرخه‌بسته بودم که به خانه ببرم، مردم با تعجب به من نگاه می‌کردند که جوانک کم‌جثه‌ای کتابی به این بزرگی را به دنبال خود بکشد.

اندکی بعد خودم یک دوره *شاهنامه* بروخیم خریدم. سال دوم متوسطه را تمام کرده بودم و تابستان که تعطیل بود آن را می‌خواندم. بیشتر از همه داستان زال و رودابه را دوست داشتم و آن را به نثر درآوردم. همان زمان در عالم نوجوانی خود مجله خطی‌ای درست کردم به نام *نامهٔ فردوسی* و چند مقاله در آن جا دادم که از جمله همین نثرشدهٔ "زال و رودابه" بود. آشنایی من از این پس با *شاهنامه* ادامه یافت. در *شاهنامه* آنچه مرا همواره به شگفتی وامی‌داشته آن بوده است که گویی تماشاگر صحنهٔ وقایعی هستم که در دنیای برتری می‌گذرند و آواها چون پژواکی از راه دور به گوش می‌رسند و پهلوان هانیز انسان‌های برتری هستند. در عین آنکه شبیه به انسان‌های دیگرند، با همهٔ نزدیکی، نوعی جو ابهت‌انگیز آنها را احاطه کرده است که دست‌نیافتنی و مهیب جلوه‌شان می‌دهد. برای من بزرگ‌ترین خصیصهٔ *شاهنامه* آن بوده است که کتاب برکشنده است. وقتی آن را می‌خوانم یا می‌شنوم گویی پاهایم بالاتر از فراز خاک قرار می‌گیرد. همه‌چیز از زندگی‌ای شبیه به زندگی ما حکایت دارد و در عین حال، جز آن است. حالتی از آن دست می‌دهد که در هیچ نوشتهٔ دیگر فارسی نیافته‌ام. بعضی از جاهای آن را نمی‌توانم بخوانم، بی‌آنکه اشک در چشمم جمع شود. عصب‌ها به آخرین حد کشش خود می‌رسند، گویی همهٔ وجود برافروخته شده و مجموع سلول‌های بدن به نهایت انبساط و شکفتگی رسیده‌اند.

دوم مولوی. در دهکدهٔ ما از فردوسی و مولوی خبری نبود. تنها کتاب شعری که در چند خانه بود، گمان می‌کنم حافظ بود، و شاید دو سه سعدی. ما سعدی و حافظ را در خانه داشتیم، ولی پیش از آنکه دائی من، که سال‌ها در قم مقیم بود، به ده بازگردد و مثنوی‌ای با خود بیاورد، جز نام چیزی از مولوی نشنیده بودم. دائی من

کتاب حجم‌داری با خود آورد (مثنوی چاپ علاءالدوله) که برای ما تازگی داشت و آن را گاه‌به‌گاه با صدای بلند می‌خواند و همه‌جا از داستان‌ها و شعرهایش حرف می‌زد و به این سبب، افکاری پیدا کرده بود که به نظر مردم عجیب و غریب می‌آمد. با ملاها و روضه‌خوان‌های ده بحث می‌کرد و آنها را مستأصل می‌کرد و آنها از او فاصله می‌گرفتند. کسانی که در مجلس او می‌نشستند، از اعیان و خان‌های ده، از حرف‌هایش خوششان می‌آمد، ولی گاه می‌شد که تعجب کنند یا آنها را خیلی جدی بگیرند، زیرا برخلاف عقاید متعارف بود. از دکان‌داری، از ریاکاری، از تقلید، از ظاهربینی، از خرافات دینی و تناقض‌های اهل منبر حرف می‌زد و سرچشمهٔ افکارش هم همان کتاب مثنوی بود.

از همان زمان با مثنوی آشنا شدم. آن‌گاه که آن را با صدای بلند می‌خواند و سر تکان می‌داد، گوش می‌دادم، بی‌آنکه چیز چندانی دستگیرم شود، ولی او آن قدر با احترام و ارادت از "ملای روم" حرف می‌زد که کنجکاوای همه را برمی‌انگیخت. می‌گفت هیچ حقیقتی نیست که در این کتاب نیامده باشد. گاهی همان مثنوی را برمی‌داشتم و می‌خواندم ولی از حد فهم من خارج بود. آشنایی جدی‌تر من با مثنوی و بعد غزلیات از پانزده سال پیش به این سو بوده است. نخست کتاب مرحوم فروزانفر را خواندم (زندگی مولوی) که اگر مهم‌ترین کتاب او نباشد، شیرین‌ترین کتاب اوست. و بعد خود مثنوی را خواندم و بعد غزلیات.

من شاگرد مرحوم فروزانفر نبودم، ولی در مجالس خصوصی متعدد او را دیده بودم. پیوسته ابیات مثنوی و به‌خصوص غزلیات از زبانش می‌ریخت. با آن حافظهٔ قوی، یک غزل کامل را سراپا با شیفتگی خاص می‌خواند. روزی به خود من گفت: کمی آهسته، مثل اینکه می‌ترسید دیگران بشنوند، هر چند دوه‌دو بودیم غزلیات حافظ در برابر غزلیات مولوی هیچ است. ولی البته من این حرف را باور نکردم و هرگز نمی‌کنم. فروزانفر بعد از مقربان دست اول مولانا، چون حسام‌الدین چلبی که کاتب مثنوی بود، بزرگ‌ترین مولوی‌شناس تاریخ ایران است و بیش از هر کس دیگر به شناسایی او و فکر او خدمت کرده است. روح و شور و حافظهٔ نیرومند و لطف بیان او در جلب شوق دیگران به جانب آثار مولانا بسیار مؤثر قرار گرفته است و خود من نیز از این بابت قدری مدیون وی هستم و حق‌شناس. وقتی فروزانفر غزل مولوی را می‌خواند، مسلسل و تند، کلمه‌ها مثل مروارید غلطان از دهانش می‌ریخت و احساس می‌کردید که سخنی بالاتر از این سخن در زبان فارسی وجود ندارد. در آن لحظه

خاص، چه بسا به او حق می‌دادید که بگوید که غزل مولوی از غزل حافظ بالاتر است. چه، سیالیت و سرشاری و برکتی در سخن بود که تصنع و ظرافت حافظ در برابرش پریده‌رنگ می‌نمود.

از خواندن مثنوی نظیر همان احساس به من دست می‌دهد که از خواندن شاهنامه. این دو کتاب با همه تفاوت موضوع با هم خویشاوندی‌ای دارند و جای دیگر هم گفته‌ام که مثنوی مولانا حماسه دوران اسلامی ایران است. معماری هر دو به هم شبیه است، زیرا هر دو کتاب از یک سبک خودرو و جوشان به بیرون روان شده‌اند. مثنوی نیز برای من چون شاهنامه همان خاصیت ”برشونده“ دارد، مانند آنکه جاذبه زمین کم شده و جرم زمین سبک‌تر شده و شما به آسانی از آن رها می‌شوید. گفتم که هنگام خواندن شکسپیر مثل این است که گردش زمین را زیر پای خود احساس می‌کنید. هنگام خواندن غزلیات مولانا این احساس به شما دست می‌دهد که گویی زمین در زیر پای شما به رقص آمده، حرکت موزونی دارد که مادر همه رقص‌هاست. مثنوی چنان وسعت دیدی ایجاد می‌کند که همه امور، حتی امور بسیار جدی، به نظر شما کوچک و حل‌شدنی می‌آیند. اهمیت موضوع بسته می‌شود به دید و تلقی و معیار شما. معیار مولوی معیار کائناتی است، نه تنها اتحاد جامعه بزرگ انسانی در سراسر کره خاک، بلکه مزج و حل همه جاندارها و بی‌جان‌ها درهم—که به ظاهر بی‌جان هستند و نه در باطن—و حتی جنگ موسی و فرعون جنگ بی‌رنگی می‌شود، و چون حجاب و رنگ از پیش چشم کنار رود، دیگر امتیازی در میان دو تن بر جای نمی‌ماند. یکی از بزرگ‌ترین مسائل بشر این بوده که می‌خواسته است وزنه جسم خود را کمتر احساس کند، اگر نگوییم بزرگ‌ترین مسئله. این تقسیم‌بندی جسم و روح همان تقسیم‌بندی ”آزادی و پابندی“ است. احساس می‌کرده که جسم پابند است و روح رها. با جسم کور و کدر است و روح، آگاه. پس کوشش بر این بوده که بر عیار آزادی و آگاهی خود بیفزاید و از سهم جسم که ناآگاهی و اسارت است بکاهد. مولوی وقتی در روز چراغ به دست می‌گیرد، در جستجوی چنین انسانی است که روحش به حد اعلای پهنآوری و جسمش به حد اعلای باریکی رسیده باشد و چنین کسی پهلوان آزادی و آگاهی است.

ما در دید امروزی خود می‌توانیم با بسیاری از نظریات مولانا در امور فرعی مخالف باشیم و آن را قابل تطبیق با اوضاع و احوال جهان موجود ندانیم، اما در عمق و در معنی، قدرت روح و استواری ادارک او بر چیرگی خود باقی است. او انسان

فرهنگی ایران را شایسته‌ی مقام خاصی کرد که اگر او نمی‌بود هرگز به این ارتفاع دست نمی‌یافت. زندگی را بر پایه‌ی ولایتی نهاد و به آن معنی بخشید. ایرانیانی که در طی این چند صدسال مثنوی خوانده‌اند، سینه‌هایشان فراخ‌تر شده است، قوی‌تر دم زده‌اند، هوای آزاد بیشتری را در ریه‌های خود جای داده‌اند، و مسامات وجودشان از جوهر زندگی انباشته‌تر شده است، و من نیز با خواندن مثنوی چنین ساعت‌هایی را در زندگی داشته‌ام. ما در این زمانه شاگردهای هر چند کم‌استعدادی باشیم، هنوز این امید هست که او لااقل بتواند به ما بیاموزد که آنچه را که باید حقیر ببینیم، بزرگ نبینیم.

دیگری حافظ است. آشنایی من با حافظ از همان کودکی آغاز شد. حافظ چاپ سنگی‌ای توی خانه داشتیم. آن را می‌خواندم، ولی طبیعی است که چیزی سر در نمی‌آوردم. کلمات می‌و میخانه و پیرمغان و خرابات و مغیچه و بت و صنم و غیره و غیره به نظرم عجیب می‌آمد؛ حالتی ایجاد می‌کرد که خوشایند، ولی درنیافتنی بود. رمزی در شعرها بود که گویی به زبان مردمی غیر از ما مردم خاکی سروده شده و نمی‌دانستم که این عالم کجاست و این مردم چه کسان‌اند. گمان می‌کنم که این احساس من شبیه به احساس بسیاری از کسانی است که به عالم معنای حافظ راه ندارند. تنها موسیقی کلام و لطف الفاظ او آنها را می‌ریابد. چون کسی که به حرمخانه‌ای پای می‌نهد سبازینت‌ها و آینه‌ها و نقش‌ها و رنگ‌هایش بی‌آنکه بداند کجاست؟ لیکن این پندار برایش پیدا می‌شود که بتوان در آن به دنیای غیبی‌ای پناه برد و حل مشکل خواست و تسلی و تشفی یافت. این جو عبادتگاه برای من با بوی شمع و کندر و بوی تن انسان‌ها همراه بود و نور لرزان و سایه و روشن و ورد و دعایی که معنایش نامفهوم بود، و صدای بال فرشتگان، و چشم‌های سیاه حوریان که از گوشه‌ی چادر بیرون می‌زد، و راه باریکی که به آسمان می‌پیوست، از طریق وزنه‌های سقف که با مرمر نازک شفاف روشن شود.

پس از آن که حافظ قزوینی انتشار یافت، توانستم که آن را با دید جدی‌تر ببینم. تصحیح انتقادی کتاب تشویق می‌کرد که با دقت بیشتری در دیوان نگریسته شود. من نیز اندک‌اندک چشمم بازتر می‌شد. دو جلد کتاب مرحوم دکتر غنی باب تازه‌ای در حافظ‌شناسی گشود. من از سی سال پیش به این سو که در فرصت‌های مختلف با حافظ سر و کار یافته‌ام، همواره با همان اعجاب روبه‌رو بوده‌ام که گویی نخستین بار است که این شعرها را می‌بینم. حافظ ولو بزرگ‌ترین گوینده‌ی زبان فارسی نباشد،

به آسانی می‌توانیم بگوییم کسی است که به کمال سخنوری دست یافته است. زیرا تصور نمی‌توان کرد که هنر انسانی بتواند فراتر از جایی که او رفته است برود. این احساس برایم هست، گر چه این علم نیست، که در هیچ زبانی در دنیا کتاب دیگری نیست که با این مقدار حجم آن همه معنی در آن جمع شده باشد، و قضیه عجیب‌تر می‌نماید وقتی ببینیم که مقداری از این معانی هم مکرر است. این امر دو علت دارد: یکی آنکه حافظ با تردستی شعبده‌باز، یک هاروت بابلی، معانی متعدد را در یک مفهوم به تالگو می‌آورد. دوم آنکه وی عصاره و چکیده تاریخ و فرهنگ ایران را تا زمان خود در این غزل‌ها جای داده است: مانند یک توده گل که برای گلاب گرفتن می‌جوشانند و چند قطره روغن بر تارک آن جمع می‌شود که همان عطر ناب و چکیده و جوهر همه گل‌هاست. بنابراین، وقتی من از خود می‌پرسم که از حافظ چه آموختم، می‌بینم که بیش از هر چیز تاریخ ایران را آموختم؛ تاریخ گویا، مانند جامی که به دست گیرید و "احوال ملک دارا" را در آن بخوانند.

دومین چیزی که تنها در نزد او یافته‌ام و بس، "نهانی‌ترین گوهر سخن" است. هر کلمه مانند منقار "ققنوس" صداهای گوناگون هوش‌ریا از آن بلند می‌شود. در داستان‌ها آمده که مردم قدیم یونان از سرود و سخن چشم داشت معجزه می‌داشتند، یعنی معتقد بودند که با آن بیمار را می‌توان علاج کرد یا آب چشمه را جاری ساخت یا باران را در خشکسالی از آسمان فرود آورد. سخن حافظ و تأثیری که داشته، یادآور چنین خاصیت مرموزی است. از فال‌هایی که در کشور خود ما از آن می‌گیرند بگذریم، در تاجیکستان که بودم شنیدم که این رسم بوده است که دیوان حافظ را بالای سر نوزاد بگذارند، برای تبرک، برای دور کردن چشم بد و بلا.

چیز سومی که حافظ به من آموخت، نگرش چند زاویه‌ای است. در نظر او، دنیا یک پهنه صاف نیست که چشم‌انداز اشتباه‌ناپذیری داشته باشد، بلکه گنبد گردنده‌ای است که هر رویش و هر ترکش منظره تازه‌ای را عرضه می‌کند. اما درس بزرگ حافظ در "روشن‌بینی" اوست:

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

این درد تمام عمر با او همراه است و همین موجب می‌گردد که به هیچ "علم‌الیقین" دست نیابد:

نه حافظ را حضور درس مجلس نه دانشمند را علم‌الیقینی

به مرحله‌ای از تاریخ ایران رسیده است که دیگر همهٔ آزمایش‌شوندگان آزموده شده‌اند و هیچ‌یک از علم‌ها و اعتقادهای جوابگو نیست و تنها دلخوشی‌ای که باقی می‌ماند آن است که به هر قیمت شده "روشن‌بین" بمانیم. بنابراین، وقتی از خود می‌پرسیم که جان کلام و جهان‌بینی حافظ چیست، تنها جوابی که به‌نظر می‌آید این است: فریب نخوردن و فریب ندادن ...

از معاصرین صادق‌هدایت و کسروی بیش از کسان دیگر در مسیر فکری من تأثیر داشته‌اند. صادق‌هدایت را من در سال ۱۳۲۶ بود که شناختم. دو نفر از دوستان، مرا با سیدصادق گوهرین آشنا کردند و او مرا به هدایت معرفی نمود. در آن زمان، قدری از نوشته‌های او را خوانده بودم، به‌خصوص بوف کور در من خیلی تأثیر نهاده بود و می‌اندیشیدم که سایه‌ای از بوف کور را در خود نویسنده خواهم دید. درست یادم نیست که در کجا نخستین بار به او برخورددم، گمان می‌کنم که کافه فردوسی بود که او در آن زمان هر روز عصر سری به آن می‌زد. وقتی آقای گوهرین مرا معرفی کرد، او قیافهٔ آشنا به خود گرفت، چه، دو سه شعر از من در مجلهٔ سخن انتشار یافته بود و هدایت آنها را دیده بود. به عادت همیشگی‌اش چند کلمه شوخی بر زبان آورد. من در برابر او احساس حجب می‌کردم. می‌ترسیدم حرف نپخته و نابجایی بزنم و مورد تمسخر او قرار گیرم. نسبت به او احترام و تحسین‌داشتم و حقیقت این است که در آن زمان کسی را مهم‌تر از او نمی‌دیدم.

از آن پس دیدارهای گاه‌به‌گاهی پیش می‌آمد و من تمایل شدیدی در خود می‌دیدم که با او همنشین شوم. یکی برای آنکه حالت مرموزی در او بود که کنجکاو می‌برمی‌انگیخت و مرا جذب می‌کرد. دیگر آنکه اصولاً سلام‌وعلیک و برخورد با هدایت برای جوانکی چون من افتخاری بود و مایهٔ فخر در نزد دوستانی که هنوز به این موهبت نائل نشده بودند. گاهی می‌رفتم و در کافه فردوسی کنار میز هدایت می‌نشستم. دوستان او همیشه جمع بودند. پاهای ثابت عبارت بودند از حسن قائمیان، رحمت‌الهی و انجوی شیرازی. قدری نامنظم‌تر پرویز داریوش، صادق چوبک و دکتر خانلری و یکی دو نفر دیگر هم می‌آمدند. ولی او در میان همه شاخص بود و موجب جوشش آنها نیز او بود. یکی از دوستانش این جمع را شبیه کرده بود به چند فلز نامتجانس که او آنها را به هم لحیم کرده است. حرف‌هایی که در این جمع رد و بدل

می‌شد، تقریباً به تمامی جنبه شوخی داشت و این سبک شوخی را هم هدایت باب کرده بود؛ مثل اینکه این عده قسم خورده بودند که لاقفل تا در برابر او هستند، حرف جدی نزنند. از آنجا که بلند می‌شدند؛ به "ماسکوت" در خیابان فردوسی یا میخانه دیگری می‌رفتند و دنباله همان حرف‌ها در آنجا گرفته می‌شد. من دو سه باری هم با آنها به ماسکوت رفتم، ولی مشروب نمی‌خوردم. هدایت چون گیاهخوار بود، در آنجا همیشه مقداری سبزی خوردن و تربچه و ماست و خیار روی میز گذارده می‌شد. من نسبت به این عده که همگی اهل قلم و به اصطلاح "روشنفکر" بودند حس ستایشی داشتم، اما تنها به خاطر هدایت در جرگه آنها حاضر می‌شدم. هدایت کم حرف می‌زد، ولی هر چه می‌گفت شیرینی و تازگی‌ای داشت که با حرف‌های دیگران فرق می‌کرد. آهنگ صدا و طرز تکلمش که لهجه اصیل تهرانی و رنگ عامیانه داشت، به گوش من بسیار پر آب‌ورنگ و خوشایند می‌آمد. سیگار را با ظرافت و سبکی لای دو انگشت می‌گرفت و دود آن را از زیر سبیل باریک زردش بیرون می‌داد. نگاهش از پشت عینک دارای دو حالت متضاد بود، هم کم‌رمق و هم باحال. در نگاهش مهربانی و سوء ظن در کنار هم قرار داشت. کسانی را که دوست می‌داشت مهربانی‌اش را به جلو می‌آورد. در نزد کسانی که آنها را نااهل می‌پنداشت، حالت چشمش برمی‌گشت و تلخی و کدورتی در آن پدیدار می‌گشت. حالت سومی نیز در نگاهش بود و آن کم‌اعتنایی و جدی نگرفتن بود و آن را نسبت به کسانی ظاهر می‌کرد که نه به آنها بدبین بود و نه خوشبین، آنها را به چیز چندانی نمی‌گرفت و من این حالت را در او نسبت به بعضی از معاشران‌ش نیز دیدم.

پس از آنکه آشنایی ما کمی بیشتر شد، ترجیح می‌دادم که برای دیدن او به دانشکده هنرهای زیبا که گاهی به آن سر می‌زد و یا به خانه‌اش بروم. اطاقی در خانه پدری خود داشت، در خیابان روزولت، بالاتر از دروازه دولت، که آن زمان خاکی بود. معمولاً بعدازظهرها تا حدود چهار و پنج خانه بود. احتیاجی به گذاردن قرار قبلی نبود. از امیرآباد راه می‌افتادم و حدود ساعت سه به آنجا می‌رسیدم. در خانه را کسی باز می‌کرد. می‌گفتم با آقای صادق خان کار دارم و مرا به اطاق او راهنمایی می‌کردند و پشت در انگشت می‌زدم و او خود در را باز می‌کرد. شاید از پشت پنجره دیده بود که مهمانی برایش آمده. چند باری که این طور به دیدن او رفتم، هیچ بار نبود که لباس پوشیده و آماده نباشد. به نظرم عادت نداشت که بعدازظهرها بخوابد، حتی بعدازظهر تابستان. محبوبانه روی یک مبل کنار میز می‌نشستم و او خود روی صندلی پشت میز جای می‌گرفت. توی اطاقش دو قفسه کتاب بود و میز و صندلی

و تخت‌خوابش و یک صندلی راحت برای مهمان. در این جلسه‌ها دوبه‌دو که ساعتی یا بیشتر طول می‌کشید، من انتظار داشتم که حرف‌های جدی‌ای از زبان او بشنوم، ولی زیاد پیش نمی‌آمد. با این حال، حرف‌هایش گاه‌به‌گاه خیلی جدی‌تر از جلسه‌های کافه فردوسی و ماسکوت بود. من از او سؤال‌هایی می‌کردم که شاید بعضی از آنها هم به نظرش کودکانه می‌آمد، ولی سعی داشت که با مهربانی جواب بدهد، ولو به شوخی. یک بار یادم است از او پرسیدم که کافکا چند سال داشت که مرد. گفت چهل و یک سال. گفتم چه زود. گفت دو سالش هم زیاد بود! از نوشته‌های خودش از او می‌پرسیدم که میل نداشت به آن جواب درستی بدهد. هرگز ندیدم که از کسی بد بگوید. گاهی با ادای یک کلمه یا بالا انداختن شانه نشان می‌داد که نسبت به کسی که حرفش پیش آمده بی‌اعتقاد است یا حس تحقیر دارد، ولی بدگویی نمی‌کرد. در میان معاصران، آنچه یقین دارم، آن است که به دهخدا و بهار عقیده داشت. تنها کتابی از خودش که در اطاق موجود داشت، رباعیات خیام بود. نسخه‌ای از آن را با همان لحن طنزآمیزش پشتش نوشت "به شاعر ناکام آقای...". و به من هدیه کرد. این نسخه چون در اطاق من سوخت، نسخه دیگری از آن به من داد، با همان پشت‌نویسی، و آن نیز در طی نقل و انتقال‌ها گم شد.

برجسته‌ترین خاطره‌ای که از هدایت دارم، مربوط به شبی است که در امیرآباد مهمان من بود. من در امیرآباد که کوی دانشگاه بود زندگی می‌کردم و چون تابستان بود، همه دانشجویان تخت‌خواب‌های سفری—که از سربازهای امریکایی به ما رسیده بود—بیرون می‌گذارند و در هوای آزاد می‌خوابیدند. شبی هدایت را به آنجا عوت کردم. حسن قائمیان نیز با او همراه بود. نزدیک غروب از شاهرضا اتوبوس امیرآباد گرفتیم و راهی شدیم. هدایت در کمال صفا و خوش‌رویی در کنار دانشجویان، که مسافران پر سرو صدایی بودند، نشست. به نظرم در میان آنها کسی نبود که او را بشناسد. به امیرآباد که رسیدیم من مقداری سورات و مشروب که تهیه کرده بودم آوردم. آمدیم و در همان هوای آزاد روی زمین نشستیم. برحسب اتفاق، شب مهتابی‌ای بود. سه‌به‌سه بودیم. بزم خیامی‌ای بود، در مهتاب. آنها نرمک نرمک مشروب می‌خوردند. هدایت از فضای باز و دامنه گسترده نیمه‌وحشی امیرآباد که به کلی با شهر متفاوت بود خوشش آمده بود. پس از ساعتی، قائمیان خوابش گرفت و بر روی یکی از تخت‌خواب‌های متعددی که در آنجا بود دراز کشید، ولی هدایت همان‌طور نشسته ماند. شب زیبایی تأمل‌انگیزی بود. او سرش گرم شده بود و طی دو ساعتی که همین‌طور من و او ماندیم، نخستین بار بود که دیدم حرف‌های جدی زد: از زندگی

و مرگ و نویسندگی و طبیعت، قدری از خودش و چیزهایی که دوست می‌داشت. نزدیک سی سال از آن زمان گذشته است و من حرف‌های او را فراموش کرده‌ام. همین اندازه می‌دانم که او را هیچ‌گاه مانند آن شب ندیده بودم و ندیدم. شب روی یکی از همان تختخواب‌ها که از پیش آماده کرده بودم با یک ملافه خوابید و صبح آنها را تا شهر بدرقه کردم.

از خصوصیات اخلاقی هدایت کسانی که با او انس بیشتری داشتند زیاد حرف زده‌اند. من در اینجا به آن حرف‌ها کاری ندارم و تنها از مشاهده شخصی خودم می‌گویم. هدایت با آنکه با احدی رودر بایستی نداشت و در کار دوست‌یابی نبود و چشم‌داشتی در زندگی نداشت، بسیار محبوب و مؤدب بود، یک فرد متمدن و روشنفکر نمونه، بسیار ظریف و نظیف. اصطلاح‌هایی برای خودش داشت که دوستانش هم از او تقلید می‌کردند، ولی هیچ‌کدام به ظرافت و لطف او حرف نمی‌زدند. ادبیات ایرانی و ادبیات اروپایی را خوب می‌شناخت و من کس دیگری را ندیده‌ام که این دو را آن‌قدر خوب با هم تلفیق کرده باشد. توجه به ادب عامیانه و افسانه‌ها را او نخستین بار باب کرد و مقاله‌هایش راجع به ویس و رامین و خیام پایه نقد تحلیلی را گذارد. آثار بزرگ فارسی را بسیار دوست داشت. گاهی که شعر زیبایی از حافظ یا دیگری خوانده می‌شد و یا خودش می‌خواند، با آن اصطلاح خاص خود می‌گفت: "وحشتناکه"، یعنی از حد عالی بودن در گذشته است. از مهربانی او هر آشنایی حکایتی دارد. من آنچه درباره خودم دیدم می‌گویم. من به فکر افتاده بودم که برای ادامه تحصیل به خارج بروم، از جمله انگلستان را در نظر داشتم. شنیده بودم که دکتر محمود صناعی که در آن زمان سرپرست دانشجویان در لندن بود به تهران آمده و می‌خواستم اطلاعاتی راجع به وضع تحصیل در انگلستان بپرسم و چون خودم با دکتر صناعی آشنایی نداشتم، از هدایت خواستم که وسیله این آشنایی قرار گیرد. او با تلفن قرار گذاشته بود و خودش مرا برداشت و برد منزل دکتر صناعی. ساعتی نشستیم و من حرف‌هایم را زدم و جواب‌هایم را شنیدم. با آنکه عادتاً هدایت از این مسائل روزمره و دیدوبازدیدها گریزان بود، با چنان لطف و علاقه‌ای این کار را انجام داد که برایم باورکردنی نبود. کسانی که هدایت را خوب شناخته‌اند می‌دانند که همین عمل ساده از جانب او چقدر می‌توانست قیمت داشته باشد.

اندکی پیش از رفتنش به اروپا (همان سفر بی‌بازگشت) او را دیدم. با همان شوق کودکانه که گاهی در او پیدا می‌شد، کاغذی به من نشان داد که تصدیق طبیب بود و گواهی می‌کرد که صاحب ورقه بیماری نوراسستنی (Neurasthenie)، آشفتگی

اعصاب) دارد و باید برای معالجه به خارج برود و به اتکاء همان ورقه شش‌ماه معذوریت گرفته بود. اتفاق عجیب این بود که درست روز اولی که من به پاریس رسیده بودم—اگر اشتباه نکنم روز ۵ اسفند ۱۳۲۹—به هدایت برخورددم. حدود ساعت ۱۰ صبح بود که من و سیروس ذکاء از هتل پانتئون، که نیم‌شب همان روز در آن منزل گرفته بودم، بیرون آمدیم که برویم به سیته اونیورسیت (باشگاه دانشگاه). وارد مترو لوکزامبورگ که شدیم، دیدیم که هدایت توی صف ایستاده، برای آنکه بلیط مترو بخرد. من جلو رفتم و سلام و علیک کردم. با تعجب دیدم که خسته‌تر و کم‌حوصله‌تر از همیشه است. نوعی گرفتگی خاص در سیمایش بود. چند کلمه‌ای رد و بدل کردیم و از هم جدا شدیم. یک‌بار دیگر، چند هفته بعد، در سفارت ایران به او برخورددم. من داخل می‌شدم و او بیرون می‌آمد. سلام و احوالپرسی کردم. همان حالت کدورت و فسرده‌گی در او بود. پیش از آن هرگز او را مثل این دوبار ندیده بودم. مانند آدم‌های دل‌کنده از همه‌چیز... و دیری نگذشت که در روزنامهٔ لوموند خبر کوتاهی خواندم که «صادق هدایت شاعر ایرانی، در آپارتمان فلان... با گاز به زندگی خود خاتمه داده است.» اینکه نوشته بودند شاعر ایرانی، آیا ناشی از کمبود اطلاع بود و یا حقیقتی بود که ما هموطنان او را به آن حقیقت نمی‌شناختیم؟ بعد که به فکر فرو رفتم دیدم که پر بیراه نگفته بودند. او شاعر بود، هر چند به مصداق جسمانی کلمه شعر نسروده بود، ولی چه کسی حساس‌تر و تیزبابت‌تر و خوشگوتر و شکننده‌تر از او؟ در میان معاصران ایران، من از هدایت بیشتر از هر کس دیگر چیز آموخته‌ام. نوشته‌های او و شخصیت او به من آموخت که

۱. از ابتذال بیزاری جویم.

۲. تعیین‌ها و مقام‌های دنیایی و دیوانی چشمم را نگیرد و برای هر کسی به خاطر خود او ارزش قائل شوم، نه برای مقامی که دارد.

۳. ایران و اجتماع ایران و زندگی را به حقیقتی که در وراء ظاهر دارند بشناسم و هدایت، کلید کارگاه پشت صحنه‌ها را به دست ما داد.

زهر بدبینی‌ای را که در نوشته‌های هدایت هست با چشم تفاهم می‌نگریستم، ولی هرگز به آن رבוده نشدم. این بدبینی تا همان حد مرا کمک کرد که از بلای بلاهت خوشبینی تام در امان بمانم و در فکر خود چاشنی‌ای از هر دو حالت را نگاه دارم.

۴. ایرانی را که از دیدگاه هدایت شناختم، ایرانی ژرف و غم‌آلود و دوست‌داشتنی است.

۵. از طریق او به غنای زنده فرهنگ عامه پی بردم.

کسروی بی‌آنکه از پیروانش باشم، چند سالی از خوانندگانش بودم و بی‌آنکه با بسیاری از نوشته‌هایش موافق باشم، برندگی اندیشه و بت‌شکنی‌های او را تحسین می‌کردم. هنوز اوائل دوره دبیرستان بودم که با نوشته‌های کسروی آشنا شدم. یکی از دوستان من که چند سالی از من بزرگ‌تر بود و با جریان‌های ادبی روز آشنایی داشت و مجله پیمان را مشترک بود، با من از کسروی حرف زد و چند نوشته‌اش را به من داد که بخوانم بعد، روزنامه پرچم نیز شروع به انتشار کرد که می‌خواندم. از همان آغاز، تازگی فکر و شهامت بیانش مرا ربود. هنوز در یزد بودم که نامه‌ای برای او نوشتم و در آن از او پرسیدم که آیا شما با همه شاعران مخالفید و یا آنکه کسانی را استثنا می‌کنید؟ روی کارتی دو سه خط جواب داد، با همان انشاء خاص خودش، که تنها استثنا فردوسی است، برای آنکه "یاوه‌گو" نبوده و قومیت و زبان و تاریخ ایران را زنده کرده‌همان عقیده‌ای که پیش از او میرزا آقاخان کرمانی نیز ابراز کرده بود و بعد با آن آشنا شدم. چون به تهران آمدم (۱۳۲۳)، از قضای اتفاق یکی از همشهری‌های من توی چاپخانه او کار می‌کرد، در کوچه‌ای از لاله‌زار، و من گاه‌به‌گاه به دیدن این آشنا به چاپخانه پیمان می‌رفتم. دو سه بار در آنجا کسروی را دیدم، بلند و باریک، با سیمای جدی و احترام‌انگیز چون وارد می‌شد "پاک‌زی" می‌گفت و وقت رفتن "بدرود." به همه کارگران چاپخانه و روزنامه خود نیز یاد داده بود که همین اصطلاح‌ها را به کار برند و به جای سلام و خداحافظی "پاک‌زی" و "بدرود" بگویند. کارگرهای چاپخانه هم به مکتب او گرایش پیدا کرده بودند یا چنین وانمود می‌کردند.

شبی از شب‌ها به خانه‌اش رفتم که در یکی از کوچه‌های حشمت‌الدوله واقع بود. در آن شب، "نشست" هفتگی داشت و چند تن از "پاک‌دین"‌ها گرد او بودند. کسان دیگری نیز که نسبت به فکر او کنجکاوی داشتند نزد او می‌رفتند. ساعتی نشستیم. با لهجه آذربایجانی و اصطلاح‌های خاص خود شمرده و شیرین حرف می‌زد. نگاه در چشم مخاطب نمی‌دوخت، مصمم سخن می‌گفت، و می‌توانست در شنونده اثر بگذارد.

به خواندن نوشته‌هایش ادامه دادم. بعضی از عقایدش به‌نظم عجیب می‌آمد و بعضی دیگر ناپذیرفتنی. با این حال، با علاقه‌مندی و کنجکاوی دنبال می‌کردم. آنجا که

خراب می‌کرد، انکار می‌کرد، آسان‌تر بر دل می‌نشست، ولی چون خود او در صد برمی‌آمد که چیزی به‌جایش بگذارد، آئینی بیاورد، لحن پیامبرانه به خود گیرد یا زبان ”بپیراید،“ رماننده می‌شد. چند سال بعد که قدری پخته‌تر شده بودم، روی نوشته‌هایش برگشتم، نظریاتش جز در مواردی که خرافه‌ها را می‌کوبید، به نظرم عاری از استواری آمد و نحوه استدلالش ساده‌لوحانه. از ریشه‌های روانی شعر و هنر و داستان بی‌خبر بود. با آنکه مورخ بنامی بود، منشأ اجتماعی‌ای را که موجب پدید آمدن عرفان ایران شده بود از نظر دور می‌داشت. گذشته از اینها، خود، به نوبه خود، به چاله‌هایی می‌افتاد که نظیر دیروزی آنها را به باد انتقاد گرفته بود، یعنی چاله ”باورسازی.“ گاهی نیز چنین استشمام می‌شد که انتقادهایش از بعضی کینه‌وری‌های شخصی مبری نیست.

با این حال، من کسروی را یکی از مردان برجسته عصر خود می‌دانم. در مجموع، باید تأثیر مثبت اندیشه‌هایش را در نظر گرفت و از جنبه‌های غیرجدی و آئین‌آوری و زبان‌سازی‌اش گذشت. چنان‌که می‌دانیم، پاکدینی کسروی شکست خورد و با خود او رفت، دوره آئین‌گذاری—به صورتی که او درپیش گرفته بود—به سر آمده است، و نیز به سبب آنکه برخلاف گرایش‌های طبیعی انسان حرف می‌زد. در میان فقر شخصیت که ما داشته‌ایم، شخصیت کسروی جلوه خاصی داشت. درست و صریح و شجاع بود، صفت‌هایی که در میان اهل قلم کمیاب شده است.

تأثیری که کسروی در من نهاد، تا حدی مانند هدایت، توجه به نگرشی غیرمتداول بوده، در حالی که همه به‌طرز مشخص یا در جهت خوشامد عوام و قدرت می‌اندیشیدند و خلاصه به راه کوفته شده گام می‌نهادند، او راه دیگری در پیش گرفت که ناهموار و مخاطره‌آمیز بود. حرف‌هایش، ولو شخص همه آنها را نمی‌پذیرفت، تأمل‌انگیز بود. سررشته‌ای را برای دیدگاه‌های تازه به‌دست می‌داد. درس دیگر کسروی به من، مقداری استحکام روانی و جدی بودن بود.

چون تاریخ فکر معاصر نوشته شود، با هر دیدی که باشد، کسروی در آن مقام نمایانی خواهد داشت. این را هم باید گفت که جبهه‌گیری وی واکنش طبیعی‌ای بود در برابر دکان‌داری و افراط‌کاری کسانی که ادب و فرهنگ و عرفان ایران را در خدمت سیاست‌بازی و نفع‌پرستی و حتی در یوزگی نهاده بودند. چون چنین بود، نمی‌شد تا حدی با کسروی همدلی نداشت.

س. شرحی درباره نویسنده‌گی، موضع اجتماعی و نوشته‌های خود بگویید.

ج. چنان که می‌دانید، کار را از شاعری آغاز کردم. ده دوازده ساله بودم که چیزهایی به نام شعر به هم می‌یافتم، به سبک قدیمی‌ها. تنها پس از آمدن به تهران تغییر جهت دادم و به سرودن شعرهایی پرداختم که آن زمان "نو" حساب می‌شد. بعضی از این قطعه‌ها در سال‌های ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ در مجله سخن نشر شد. گمان می‌کنم که من در آن دوره جوان‌ترین همکار سخن بودم. پس از آن، همه این شعرها در مجموعه‌ای انتشار یافت که گناه نام داشت و بعد چشمه. ولی از بیست سال پیش به این سو دیگر هرگز نخواسته‌ام که شعرهایم تجدید چاپ شود. چون برای ادامه تحصیل به فرانسه رفتم، به ارزش و قدرت نثر پی‌بردم. یکی از علت‌هایی که شعر را کنار نهادم و به نثر روی بردم همین بود. علت‌های دیگری هم داشت که جای دیگر به آنها اشاره کرده‌ام و تکرار نمی‌کنم. از سال ۱۳۳۵ به این سو دیگر شعری نگفتم. پس از بازگشت از اروپا، همکاری من با سخن از سر گرفته شد (سال ۱۳۳۵) و چند داستان و مقاله در آن نشر دادم و از آن، پس دیگر با این مجله سروکاری نداشته‌ام.

دو سال بعد (سال ۱۳۳۷)، همکاری منظم من با یغما آغاز گشت که تا امروز ادامه دارد، هر چند این اواخر لنگ‌لنگان شده است. همکاری من و یغما نزدیک هجده سال کشیده است و سال‌های بسیار باروری را پشت سر نهاده که از آن گرم‌تر نمی‌توان تصور کرد. در آن زمان، مجله‌های پُر خواننده تر و پُر زرق و برق تر بود، ولی من یغما را انتخاب کردم. برای آنکه آن را نشریه‌ای قانع و نجیب و منزّه یافتم. چند سالی هر چه می‌نوشتم از آن یغما بود. در آن سال‌ها، یغما مجله سرزنده و آزادای بود و با همان اوراق معدود خود توانسته بود در زمینه ادب و فرهنگ و فکر ایران مرجعیتی برای خود ایجاد کند. طی چندین سال، عصرهای یکشنبه چند تنی بودیم که در دفتر مجله جمع می‌شدیم، از جمله مرحوم سید محمد فرزانه، استاد علی محمد عامری، استاد احمد راد، دکتر سید جعفر شهیدی، آقای عباس شوقی و خود آقای یغمائی. چند کسی دیگر هم گاه‌به‌گاه سری می‌زدند. جلسه‌های بسیار گرم و پُر لطفی بود. چندان از اینان نه تنها از لحاظ علمی، بلکه از جهت اخلاقی نمونه‌های کمیاب بودند و می‌توانستند برای من که جوان تر بودم، سرمشق باشند.

من به مجله یغما بسیار می‌دویم و از شخص استاد حبیب یغمائی سپاس گزارم، زیرا سال‌های دراز مأوای خوشایند و اطمینان‌بخشی به قلم من ارزانی داشتند. در این چند سال اخیر، رابطه من با یغما به گرمی سابق نبوده است. به نظر می‌رسد که سیر

ناموزون روزگار و تجربه‌های تلخ زندگی یغما را مصلحت‌اندیش‌تر کرده و اعتماد به نفس او را کاهش داده. با این حال، من بنا به انس و عهد سابق، این رشته را نگاه داشته‌ام و در ارادتم نسبت به حبیب یغمائی خللی راه نیافته و همت و بردباری او را که دست تنها توانسته است نزدیک سی سال این مجله را از شیب و فرازها بگذراند تحسین می‌کنم.

مجله دیگری که در طی این پانزده سال اخیر شش هفت مطلب به آن داده‌ام *راهنمای کتاب* است که البته با این مقدار و به این صورت نمی‌شود نامش را همکاری گذارد! بعد از یغما، نگین است که از ده دوازده سال پیش به این سو با آن همکاری داشته‌ام. این همکاری با آنکه چندان منظم نبوده، هرگز قطع نشده است. به نظر من نگین مجله پاکیزه‌ای است که در گرایش‌هایی که به جانب موضوعات نو داشته، با صداقت و متانت عمل کرده است. در امر نوشتن و نشر دادن، این سؤال "آیا تو چنان که می‌نمایی هستی؟" خیلی اهمیت دارد و از این بابت از نگین خیال‌م راحت است و از آن نیز سپاس‌گزارم که همواره نوشته‌های مرا با خوش‌رویی چاپ کرده است.

با نشریه دیگری همکاری نداشته‌ام. بعضی از نوشته‌های من در مجله‌های مختلف نقل‌گردیده است که اکثر آنها بی‌اطلاع من بوده و چون گاهی قید نمی‌کردند که مطلب را از کجا برداشته‌اند، مرا ناگزیر به اعتراض می‌کردند. توقعم این بود که لااقل ذکر مأخذ بشود تا وضع هر کس روشن باشد که با کجا و چه کسی همکاری مستقیم دارد. آنچه نوشته‌ام و کتاب‌هایی را که نشر داده‌ام گوناگون بوده است. این بدان معنا نیست که خود را صاحب تخصص‌های مختلف می‌دانم، به هیچ‌وجه. من در هیچ زمینه‌ای تخصص ندارم و آنچه می‌نویسم بیشتر ناشی از استنباط است تا استقصا. در دو زمینه بیشتر کار کرده‌ام که البته این دو باهم ارتباط تام دارند: یکی ادبیات و فرهنگ که موضوع درس‌هایم در دانشگاه تهران است و دیگر مسائل اجتماعی و انسانی. از زمانی که قدری بلوغ فکری پیدا کرده‌ام—حدود بیست و پنج سال پیش به این سو—این دو سؤال در برابرم قرار داشته است: یک ایرانی کیست؟ یک انسان کیست؟ نخستین آشنایی من با مسائل جدی جهان از کتاب *پیروزی آینده دموکراسی* اثر توماس مان آغاز شد که آن را به عنوان پایان‌نامه لیسانس حقوق خود در سال ۱۳۲۸ ترجمه کردم و مؤخره‌ای هم بر آن نوشتم، چاپ امیرکبیر. نوشته‌هایم در شانزده کتاب‌جای گرفته است و چهار هزار و چند صفحه می‌شود، چهار کتاب هم

ترجمه کرده‌ام که مجموع آنها می‌شود بیست.^۵

از لحاظ صورت آرزویم این بوده است که شیوا بنویسم، نمی‌گویم توفیق یافته‌ام، می‌گویم آرزو داشتم. یکی آنکه چون شاعری را ترک کرده‌ام، دوست دارم که آن مقدار نیاز و مایه شاعرانه‌ای را که دارم در نثر گذارده شود. دوم آنکه نخواسته‌ام از سنت ادبی ایران ببرم و سنت ادبی ایران، حتی در نثر، بار شاعرانه دارد. آنچه در اینجا اسمش را شیوا می‌گذارم، منظورم بیان نافذ و مؤثر است. لفظ از معنی جدایی‌ناپذیر است و معنی هر چه باشد، تنها لفظ نافذ می‌تواند آن را به جلوه آورد. نمی‌گویم که همه مفاهیم زنده امروز از طریق بیان شیوا در دنیا نفوذ کرده‌اند، ولی این اعتقاد را دارم که مفاهیمی که توانسته‌اند دایره خواص و عده معدود را بشکافند و به میان بسیارها راه یابند، چنین خاصیتی داشته‌اند.

از لحاظ معنی، همان‌گونه که اشاره کردم، انسان و انسان ایرانی برایم مطرح بوده است. نه فلسفه‌ای در کار است، نه جهان‌بینی خاصی، تنها حاصل تأملی است، بازتاب خواننده‌ها و دیده‌ها و دریافته‌هایم. به‌عنوان کسی که بر سر چهار راه نشسته است، کوشیده‌ام تا از نظاره جریان‌هایی که گرداگردم می‌گذرد غافل نمانم: گفتم چهارراه، زیرا معتقدم که من و همسالانم در یکی از حساس‌ترین‌هاگر نگویم حساس‌ترین دوره‌های تاریخ زندگی می‌کنیم. من خود را در معرض جاذبه چهار قطب می‌بینم: قدیم و امروز و شرق و غرب. یعنی در واقع معجون و ترکیبی از چهار عنصر گذشته و حال و سنت و صنعت. در میان این چهار عنصر متغایر کوشیده‌ام که نقطه تعادل و سامان فکری‌ای بیابم. این سامان فکری شاید به دست آمدنی نیست، ولی می‌توانم بگویم که خود جست‌جویش برایم هم مقصد بوده است و هم راه. از گذشته به اکنون و از شرق به غرب رفت و بازگشت می‌کنم.

^۵چندین سال پیش، شانزده کتاب در زمینه‌های مختلف مربوط به ایران تحت عنوان "کتاب جوانان" زیر نظر من تألیف گردید که ناشر آن ابن‌سینا و مؤسسه انتشارات فرانکلین بودند. بودن نام من بر این کتاب‌ها برای چند تنی این توهم را پیش آورده بود که من دوره‌ای از عمرم با مؤسسه انتشارات فرانکلین همکاری داشته‌ام. تفصیل این است که در سال ۱۳۴۱ از جانب مؤسسه مذکور به من گفته شد که قصد دارند یک سلسله کتاب راجع به فرهنگ ایران برای جوانان تألیف کنند و از من خواستند که سرپرستی آن را بر عهده بگیرم. من به امید آنکه روش تازه‌ای در امر تألیف بتواند عرضه گردد و در آشنایی جوانان با گذشته کشورشان قدمی برداشته شود، پذیرفتم. قراری در این باره گذارده شد. وظیفه من این بود که انتخاب مؤلف نمایم، سپس طرح کتاب را با او بریزم و در ضمن کار، مورد مشورت او باشم و پس از خاتمه تألیف، نسخه‌ها را تنقیح و هماهنگ کنم که همه این کارها را در خانه انجام دادم. از بابت هر کتاب یک‌هزار و پانصد تومان حق نظارت به من پرداخت شد، حدود یک چهارم حق‌التألیف کتاب. بدین‌گونه شانزده جلد کتاب نشر گردید و پس از آن، رابطه من با این مؤسسه قطع شد. واقعیت امر این است که من نه هرگز حقوق‌بگیر مؤسسه فرانکلین بوده‌ام و نه یک‌ساعت در عمرم پشت میز آن مؤسسه نشسته‌ام.

در هیچ مکتب و ایسمی متوقف نگشته‌ام و هیچ طریقت و شریعتی بی چون و چرا و به تنهایی مرا در بر نگرفته است. حتی کسانی که نسبت به آنها احترام دارم چون مولوی، تولستوی، نهر و غیره تنها قسمتی از اندیشه‌هایشان را پذیرفته و یا دوست داشته‌ام. می‌توانم بگویم که هم مادی‌اندیش هستم و هم معنی‌گرای، هم مقداری از دکارت را قبول دارم، هم مقداری از شیخ اشراق را، هم چیزهایی از مارکس را می‌پذیرم و هم اجزایی از عرفان مولانا جلال‌الدین را، هم قدری آرمان‌گرای (ایدئالیست) هستم و هم قدری واقع‌پسند (رنالیست). هم به قدرت و حقانیت علم معتقدم و هم بیم دارم از اینکه علم سرنوشت بشر را به تنهایی در دست گیرد.

آنچه معماری اندیشه مرا تشکیل می‌دهد، مخلوطی از ایرانی و فرنگی است. ولی هرچه بیشتر در سن پیش می‌روم، گرایشم به آثار قدیم ایران بیشتر می‌شود و حکمت و فرزانی نرفته در آنها را زنده‌تر و استوارتر می‌بینیم. در دنیای پرتب و تاب کنونی که از هر سو بحران و آدمکشی و خشونت است، شاهکاری‌های ادب و فرهنگ گذشته ایران پناهگاه آرمانی زنده‌ای است، همچنین بارویی است در برابر حرص و ابتذال و سبک‌مایگی‌هایی که از درودیوار می‌بارد. اینها چکه‌چکه از سرپنجه قرون چکیده‌اند، و پدیدآورندگان آنها در میان اخلاص و ایمان، در میان ایثار به آنها هستی بخشیده‌اند و این در حالی که سیل اشک و خون و آه و فقهه و عربده‌ها در مسیر تاریخ جاری بوده است. ولی البته باید عناصر زنده را از میان آنها بیرون کشید و با امروز مطابقت داد. با این حال، اعتراف می‌کنم که فرهنگ مغرب‌زمین و بینش به سبک غرب چشم مرا به روی این گنجینه بزرگ فرهنگی خود باز کرده است و امکان مقایسه به من داده است تا غنای آن را بهتر دریابم.

در امر نوشتن شاید با کلافی خریدار یوسف شده‌ام، ولی به هر حال من نیز خریداری بوده‌ام و هرچه داشته‌ام و نداشته‌ام در بهای کلام داده‌ام. منظوم آن است که کلام مقصد و مقصود زندگی من شد و خوشبختی و بدبختی‌ای را که دارم از آن است. خوشبختانه نسبتاً زود پی‌بردم که هرکسی زندگی در راهی—و شاید همان یک راه—می‌تواند وجود خود را بشکفاند و من در اوضاع موجود تنها راهی را که در برابر خود می‌دیدم "نوشتن" بود. می‌دانیم که در یک تقسیم‌بندی کلی، مردم بر دو نوع‌اند: آنان که گرایش به کردار دارند و آنان که گرایش به گفتار؛ البته این را نیز می‌دانیم که گفتار منشأ کردار می‌شود. من هرگز خود را در کردار نیازموده‌ام، یعنی نخواست‌ام و جو مناسب برای خود ندیده‌ام که طالب مشاغل اجرایی گردم. بنابراین، نمی‌دانم

که اگر در وضع مناسبی خود را می‌آموزدم، چه می‌شدم. به هر حال، این در را به روی خویش بستم و به "گفتار" روی بردم. در نتیجه، دنیای من این شد که هرچه در زندگی من قرار می‌گیرد آن را به "کلام" ترجمه کنم، یعنی به آن بازگردانم و پیوند دهم. بنابراین، می‌توانم گفت که هیچ چیز را به تنهایی در نمی‌یابم، هر چیزی خود آن است به اضافه کلام، یعنی عشق به اضافه کلام، سیروسیاحت به اضافه کلام، کوهنوردی به اضافه کلام، بر خورداری هنری به اضافه کلام و غیره. من دیگر دریافت خالص از دنیای خارج ندارم؛ هر چه را می‌یابم و می‌بینم، از راهرو کلام می‌گذرانم تا به وجود خود وارد کنم. هر چه را به عالم کلمه آورده‌ام، واقعیت دومی یافته است و این واقعیت دوم است که شریک زندگی من بوده و از آن رویش گرفته‌ام. برای من کلمه رابط با دنیای خارج است و می‌توانم گفت بی‌آن، معنی و جهت زندگی را از دست می‌دهم. و باز به همین علت است که جز در میان زبان فارسی و ایران، هیچ‌جا امکان زندگی برایم نیست.

جامعه‌ای که طالب آن بوده‌ام، متأسفانه مقداری جنبه آرمانی دارد. می‌توان آن را "سهل و ممتنع" خواند. تاکنون چنان بوده است که برابری و عدالت و آزادی، خیلی کمتر از آنچه در ایسم‌ها جای گرفته‌اند، واقعیت وجودی بیابند. نمونه‌های عرضه شده جوامع دموکراسی غربی و کمونیسم—که دو نمونه اصلی دنیای امروز هستند—هر یک عیب‌های خاص خود دارند. هر یک، البته دارای مزایایی نیز هست، ولی عیب‌ها چنان بوده که هر دو را ضدانسانی کرده. جامعه مورد آرزوی من آن بوده است که مقداری از این، مقداری از آن و مقداری نیز بهره‌ور از فرهنگ مشرق زمین باشد. برای ایران، فی‌المثل، چنین می‌خواستیم که بتواند خصایص خوب فرهنگی خود را نگه دارد و نیم دیگرش را از جنبه‌های خوب فرهنگی علمی شرقی و غربی هر دو بارور سازد و سامان نو زندگی خود را بر این پایه بگذارد. ایرانی که بخواهد تنها با فرهنگ گذشته و به سبک گذشته‌اش زندگی کند تصورناپذیر و ناممکن است و ایرانی که بخواهد از روی الگوی خالص یکی از دو جبهه‌های اروپایی به راه برده شود، به نظرم وحشت‌آور می‌نماید و از این هردو وحشت‌آورتر آن است که نیمه بد ایرانی با نیمه بد فرنگی جمع شود. این انسان شرقی—غربی چه کسی است؟ نیمه شرقی‌اش آزادی است و اصالت فرد، و نیمه غربی‌اش آزادی است به معیار تمدن غرب و اصالت جمع. مسئله امروز آن است که راهی جسته شود تا فرد خار راه منافع جمع نباشد و جمع فرد را در خود مضمحل نکند. آیا شدنی است؟ چندان امیدوار نیستیم. ولی اگر نشود، سیمای آینده جهان تار و مبهم خواهد بود. می‌دانم که کسانی که پیرو قواعد جزمی

هستند چه‌چپ و چه راست به من خواهند خندید، ولی این احساسی است که دارم و نخواستم آن را پنهان کنم.

همه آنچه را که تاکنون نوشته‌ام، از کیسینجر تا کریستین کیلر و از ناصر خسرو تا هدایت، بر مدار این فکر بوده؛ این فکر که میان جمع و فرد و آزادی و آزادی و مارکس و مولوی رشته پیوندی یافته شود. در نوشته‌ام هرگز این نظر را نداشته‌ام که چه دسته و طبقه‌ای آن را می‌خوانند. اعتقاد آن بوده که هر چه از درون راست بجهد، همان بر نشانه خواهد نشست. شکار خواننده نکرده‌ام و مانند “دستفروش‌ها” بر در خانه‌ها نکوفته‌ام. خوانندگان من در میان همه طبقات مردم ایران بوده‌اند: از دانش‌آموز تا مرد هشتاد ساله، از زن خانه‌دار تا استاد دانشگاه، از چپ رو تا سنت‌گرای من در درجه اول برای “فارسی زبان” نوشته‌ام.

س. آیا خود را کسی می‌بینید که خوشبخت زندگی کرده است؟ و به نظر شما خوشبختی چیست؟

ج. این حرف سلن یونانی هنوز همه اعتبار خود را دارد که به کرزوس گفته بود: “تا کسی نمرده است نمی‌شود گفت که خوشبخت است.” تا اندازه‌ای می‌توان قبول کرد که خوشبختی از انسان به انسان فرق می‌کند. درست است که ظواهر زندگی‌هایی به هم شبیه است، ولی درون‌ها به هم شبیه نیست، ولو دیگران او را خوشبخت پندارند. استنباط شخص من این است که خوشبختی مربوط می‌شود به نوع و میزان جذب ما از زندگی، هر چه بیشتر و بهتر جذب کنیم، خوشبخت‌تر هستیم. منظورم مواهب زندگی است، از طبیعت، از روابط اجتماعی، از هنرها، از کردارها، خلاصه از همه آنچه بتواند انبساط و تحرک در درون ما ایجاد کند. این انبساط و تحرک درون حاصل می‌شود از ساعت‌های سرشار و بارور زندگی، ساعت‌های شکفته و برافروخته، و این ساعت‌ها هر چه تکرار و تداوم بیشتر داشته باشند، زندگی دلپذیرتر می‌شود. موضوع برمی‌گردد به این دو نظر قدیمی که برحسب یکی، خوشبختی را در گرو داشتن هر چه بیشتر آرزو می‌دانستند که کامیاب می‌شو، و برحسب دیگری، سعادت را در ترک آرزوها می‌شناختند (نظر بودائی و عرفان ایران). اصل جذب مواهب و انبساط درون را که گفتم، تا حدی تلفیقی است از این دو، زیرا به گزینش آرزوها می‌پردازد و از میان آنها آنچه را که طبیعی‌تر، انسانی‌تر و پاکیزه‌تر است برمی‌گیرد و

کرزوس پادشاه لیدیه بوده است که به دست کورش اسیر شد. عبارتی را که آوردم هرودوت نقل کرده است.

بقیه را رها می‌کند. پس در یک کلمه می‌توانم گفت که خوشبخت تا آنجا که در اختیار فرد است، هنر ترک و طلب است، اینکه انسان بداند که چه بخواهد و چه نخواهد.

اکنون بیایم بر سر خودم. اگر بعضی مشکل‌ها و پربستگی‌ها نبود، شاید خیلی قوی‌تر و سرشارتر زندگی می‌کردم، ولی تا همین مقدار هم بر سر هم خود را کامیاب می‌بینم. نخست باید از دو حسن اتفاق یاد بکنم که از بابت آنها از بخت خود شکر گزارم: ۱. اینکه در سرزمینی چون ایران به دنیا آمده‌ام و زبانم زبان فارسی است؛ ۲. اینکه درست در این دوران به دنیا آمده‌ام و نه جلوتر و نه بعدتر.

این که گفتم از ایرانی بودن خود خوشوقتم، از باب وطن‌پرستی کورکورانه یا احساسات بی‌مزه نیست، حکمتی در آن است. در میان همه کشورهایی که در آسیا دیده‌ام، به‌نظرم ایران از همه جامع‌تر است، از لحاظ آب و هوا، موقع جغرافیایی، طبیعت و غیره. نخست آنکه طبیعت ایران را دوست دارم: با هوای خشک، کوهستان، بیابان، کویر، آسمان صاف، رنگ خاک، آبادی‌های کوچک و جوی‌های آبش. اما آنچه دل‌بستگی واقعی به یک سرزمین را ایجاد می‌کند، خصوصیات تمدنی و فرهنگی است. ایران از لحاظ جغرافیایی موقع ممتازی دارد. بر سر چهار راه تمدن شرقی و غربی و شمالی و جنوبی قرار گرفته که از هر یک تأثیری پذیرفته و از این ورزش‌های فرهنگی فرهنگ خاصی برای خود پروردانده است. جریان‌ها و حوادثی که در طی سه هزار سال یا بیشتر بر این کشور گذشته، عمق و معنا و حزن و رنگارنگی‌ای به تاریخ و گذشته‌اش بخشیده که شاید کم‌نظیر باشد.

و اما زبان فارسی. نظر من این است که بزرگ‌ترین سرمایه‌ای است که ایران داشته و برای او مانده است. من به داریوش و کورش نمی‌نازم، ولی به زبان فارسی و فرهنگ ایران می‌نازم و این را نعمتی بزرگ می‌دانم که زبان مادری من فارسی شده است و این به سبب غنای انسانی‌ای است که در بعضی از آثار ادبی و فکری آن وجود دارد.

و اما زمان را چرا گفتم؟ این همان است که به آن اشاره کردم و گفتم که خود و هم‌زمان‌های خود را کسانی می‌بینم که در یکی از حساس‌ترین دوره‌های تاریخ ایران زندگی می‌کنیم: نمی‌گوییم بهترین، می‌گوییم حساس‌ترین. ما نسل کنونی "واسطه‌العقد" گذشته و دوران حال هستیم و این حال با همه‌ی زمان‌های دیگر متفاوت است. تنها ما این خاصیت را داشته‌ایم، نه پدران ما چنین بودند و نه فرزندان ما چنین خواهند بود. من که اکنون جزو مردم میانه سال این کشورم، در یک نیمه

عمر دو نوع زندگی آزموده‌ام که چند هزار سال باهم فاصله دارند. یکی زندگی از نوع مغاک‌نشینان پیش از زرتشت و دیگری، جدیدترین نوع زندگی دنیای امروز. من شتر سوار شده‌ام، جمبوجت هم سوار شده‌ام. در ندوشن—که کوره دهی است از ایران—زندگی کرده‌ام، در پیشرفته‌ترین شهرهای دنیا هم زندگی کرده‌ام. این که گفتم ابتدایی‌ترین نوع زندگی را آزموده‌ام، باید بگویم چگونه. زمانی که بچه بودم، سالی چند روز هنگام بهار به نزد چوپان‌ها می‌رفتم و در صحرا زندگی می‌کردم. ندوشن ناحیهٔ مرتعداری بود که هر خانوادهٔ متمکنی در آن چند صد گوسفند داشت و پیشهٔ دامداری به سبک بسیار کهن در آن رایج بود. آغل بود و یورت و کپر که خود چوپان‌ها آن را “مرداخانه” می‌گفتند؛ گویا از کلمهٔ مرد می‌آمد. مرداخانه، که جای زندگی و خواب زمستانی شبانان بود، عبارت بود از کومه‌ای به مساحت ۱۰ تا ۱۲ گز که از پوشال و بته و گون ساخته شده بود و تیر چوبی‌ای در وسط آن را بر سر پا نگه می‌داشت. مدخل کوچکی داشت که می‌بایست خم شد و به درون آن رفت و یک پشته بتهٔ به هم بسته شده به منزلهٔ در آن به کار می‌رفت. ما معمولاً شب‌ها زیر آسمان پرستاره می‌خوابیدیم، ولی شبی که باران می‌آمد یا سرد می‌شد به درون این کپر می‌رفتیم. آتش قیچ توی اجاق می‌سوخت و از آن دود بلند می‌شد و من که عادت نداشتم، چشم‌هایم به اشک می‌افتاد. برای روشنایی محوطه “چرینا” می‌سوزاندند. چرینا عبارت بود از غلاف ساقه یا ریشه گیاهی که چرب بود و چون آن را می‌افروختند، به اندازهٔ یک شمع نور می‌داد. در کنار این آتش و این نور ساعت اول شب را می‌گذراندیم و آن گاه، از نانی که خود چوپان‌ها روی سنگ پخته بودند، با ماست و شیر تازه می‌خوردیم و سپس، همگی گرد همان اجاق می‌خوابیدیم. قاشق‌ها و چمچمه‌ها از چوب کار دست بود. آب را از مشک می‌گرفتند که از چاه مجاور آورده شده بود و ماست را از خیک، و ظرف‌ها از مس بود و سگ، درست مانند سگ انسان ابتدایی، پشت در مرداخانه پوزه‌اش را میان دو دست می‌نهاد و دل‌به‌بیدار می‌خوابید. کمترین نشانهٔ مصنوع در آنجا نبود. من شب‌های متعدد را این‌گونه به سر بردم و روز، سایه‌ای را که به دست می‌آوردم، سایهٔ صخره و کمر بود. حتی یک درخت نبود. گاهی نیز به تقلید چوپان‌ها ریشهٔ گیاه می‌خوردم.^۷ در مقابل، زندگی دیگری هم بوده است، یعنی اقامت در ناف مراکز تمدن جدید. یک چنین تجربهٔ دوگانه در فاصله‌ای بدین کوتاهی خاص مردم دوران ماست.

^۷ دو نوع گیاه برای خوردن انسان بود، یکی را کمبل می‌گفتند و دیگری را خشکیاه. اولی ریشه‌اش خورده می‌شد و دومی برگش.

اما تنها موضوع امروز و پریروز در میان نیست. موضوع اینجا و آنجا نیز هست. اینجا همان گوشه شرق است که من صحنه‌ای از زندگی کودکی‌ام را در آن بیان کردم. آنجا دنیای پرزرق‌وبرق و پیچ‌درپیچ صنعتی است که خود را صاحب بزرگ‌ترین تمدن تاریخ می‌داند و سیمای زندگی و تفکری را که عرضه می‌کند، بسیار متفاوت است با آنچه ما در فرهنگ گذشته شرقی خود شناخته‌ایم. آیا تفاوت نیست میان دنیای شاهنامه و دنیای مجله *Playboy* یا میان خواجه عبدالله انصاری و ژان ژنه و صدای زنگ شتر و غرش جت؟ ما نسل کنونی باید دو سر یک چنین فاصله زمانی و مکانی را در وجود خود به هم برسانیم. من خود را کسی می‌بینم که بر سر چهارسوی پریروز و امروز و شرق و غرب نشسته است. این یک موهبت استثنایی است که باید نسبت به آن آگاه و قدردان بود، زیرا قابلیت جذب ما را از زندگی چند برابر کرده است. در "ما"ی امروز هم بیهقی هست و هم برشت، هم برصیصای عابد و هم بریژیت باردو. این تنها مای متعلق به این دوره‌ایم که می‌توانیم شور و شهنواز را به همراه بتهوون و باخ گوش بدهیم و رضا عباسی را با میکال آنژ تماشا کنیم. گذشته از این، تاریخ سی سال اخیر ایران بسیار عبرت‌انگیز و پرحادثه بوده و کسی که در همین سی سال ناظر جریان‌ها بوده و چشم باز داشته، مثل آن است که عمر چند سده‌ای کرده باشد. به قول بودلر "من آن قدر خاطره دارم که گویی هزار سالم است." (j'ai tant de souvenirs que si j'avais mille).

چون حرف ده به میان آمد، این را نیز بگویم که یکی از خوش‌اقبال‌های من آن بوده است که سال‌های اول عمر خود را در ده بگذرانم. از این رو، پیش از آنکه عوارض تمدن جدید رابطه ما را با طبیعت خالص قطع کند، من مقداری ذخیره زندگی سالم اندوختم. گذشته از این، کسی که مدتی در ده زندگی نکرده باشد، نمی‌تواند چنان که باید ایران را بشناسد. تاریخ ایران با روستا و جویبار و تک درخت پیوند خورده است. من بیرون آمدن بره را از شکم مادر دیدم و حتی در کودکی پیش می‌آمد که ساعت‌ها در بیابان تنها بمانم و در شب‌های ژرف پرستاره، بر پشت اسب یا الاغ سفر کنم. این دنیای جنبان و جوشان طبیعی‌ای بود که در آن عناصر و موجودات گوناگون که همه فرزند طبیعت بودند، از زنجره و بزوجه تا شتر و از نسیم تا خاک، در همکاری و هماهنگی به سر می‌برند. محیط پاکیزه و دست نخورده و خلوت بود و خیلی فرق داشت با زندگی دورانی که هر کسی این احساس غیرانسانی را دارد که جا را بر دیگری تنگ کرده است.

این که گفتم خود را کامیاب می‌بینم، منظورم آن نیست که خوش زندگی کرده‌ام؛ دوران ما با دشواری‌های تلخ و دلهره‌انگیزی همراه بوده است. منظورم آن است که پربار زندگی کرده‌ام و از زمینه متنوع گسترده‌ای که در برابرم بوده است جذب و گیرندگی داشته‌ام. تا حدی شبیه به آن گیاه نوک تپه که باد آن را درهم شکست، ولی در عوض هر دو سوی تپه را دید.^۸

نمی‌گویم که مقدار زیادی وقت تلف نکرده‌ام، و جز این نمی‌توانست باشد، ولی راه جبران‌ش را در آن دیدم که به جانب جوهر و خلاصه قدم بردارم و از متفرق کردن خود و زوائد درگذرم. بنابراین، به انتخاب درست می‌زنم: کتاب، دوست، هنر، روابط اجتماعی، معاشرت، مشی زندگی، سیروسفر و... تنها در یک خط هستم و جز آن در هیچ مشغله‌ای وقت و فکر خود را از دست نمی‌دهم، چه در سفر باشم و چه در خانه، چه در کلاس و چه در کوه، چه در خلوت و چه در صحبت، به همان یک چیز می‌اندیشم و آن رهروی در جهت روشن‌بینی و دریافت است. نمی‌گویم وصول، می‌گویم طلب وصول، یعنی که تو را می‌طلبم خانه‌به‌خانه. در چنین طریق، پیروزی و شکست و پیشامدهای خوش و ناخوش مفهوم متداول خود را از دست می‌دهند. اصل شکفته ماندن وجود است و قابلیت جذب، نه کسب تعیین و تمکن و نام و ننگ‌های رایج زمان. و بدین گونه، هر جریان نامطلوب نیز می‌تواند روی دیگری داشته باشد که بهره‌دهنده بشود و در برابر هر زیان یک سود قرار گیرد.

به تنها چیزی که در زندگی متکی بوده‌ام، نیروی درونی خود بوده است که در شیب و فرازهای زندگی مرا به جلو رانده. به همین سبب، این احساس را دارم که در زندگی متوقف نشده‌ام و در جا نزده‌ام؛ مانند آب باریکی بوده‌ام که از هر جا جلوش را سد کنند، از جای دیگر سر برمی‌آورد و همین اندازه خود خوشبختی‌ای است که انسان خود را در حال روندگی ببیند.

اما یک نکته باید درباره‌اش توضیح بیشتر بدهم و آن داد و ستد با جامعه است که گرچه در قلمرو همان جذب داخل می‌شود، شاید بهتر باشد که آن را تجاذب بخوانم. انسان در تنهایی و در بریدگی با جامعه نمی‌تواند کسب خوشبختی کند، شاید استثناهایی باشند. حتی کسانی باشند که رضایت خود را در ضد جامعه بودن بگیرند،

^۸ این تمثیل را که از یک نویسنده روس است، زمانی که در لنینگراد بودم، دوستی برای من حکایت کرد— خود محل حکایت هم معنی‌دار است— که گیاهی بر نوک تپه روئید و بلند شد، ولی باد زد و کمرش را شکست و او گفت: ارزش داشت که در هم شکسته شوم، اما آن سوی تپه را نیز ببینم.

ولی با استثنا کاری نداریم. اصل کلی آن است که فرد جز در کسب فیض از جمع امکان بسط وجود و جذب خوشبختی نمی‌یابد. در یک تشبیه ساده می‌توانم جمع و جامعه را به کارخانه مولد برق تشبیه کنم که هر یک از افراد چراغ‌هایی هستند که از آن منشعب می‌شوند. در هر حال، باید با رشته‌ای، ولو باریک، با این مرکز پیوند داشت، و گر نه روشنی جریان نمی‌یابد و البته هر چه رشته قوی‌تر باشد، نیرو و سوزی که گرفته می‌شود بیشتر است.

من آن قدرها اهل جوشش و شرکت در مجامع و گروه و مهمانی نیستم: و در مجالس خصوصی، جز در میان دوستان نزدیک و یا کسانی که با آنها سابقه الفتی دارم، احساس راحتی نمی‌کنم. با این حال، سعادت خود را در گرو پیوند با جمع می‌بینم، جمع ناشناس، دورافتاده و گسترده که در دایره نزدیک مردم این مرز و بوم‌اند و در دایره دورتر همه مردمانی که ما با آنها اشتراک افق داریم: در هند، در افغانستان، در مصر و غیره. به همین علت، من در خیابان‌های قاهره یا دهلی بین خود و مردم کم و بیش همان مقدار احساس نزدیکی می‌کردم که در خیابان نیشابور، با این تفاوت که یک حایل زبانی در میان می‌بود و البته این حایل اشکال کوچکی نیست. همین موضوع زبان است که موجب می‌گردد که میان ما و مردم خود رابطه تجاذب برقرار گردد و با دیگران تنها جذب. و تفاوت خودی و بیگانه نیز همین می‌شود.

حتی زمانی که دور از مردم، در اطاق تنهایی نشسته‌ام، این همه‌جمع است که از پشت دیوار به من مایه حیات و قابلیت انسان اجتماعی بودن می‌بخشد. بی‌این همه‌جمع و بی‌این رابطه مغناطیسی که از پس صدها فرسنگ ممکن است فراز آید، خود را موجود رها شده در مانده‌ای می‌بینم که با هیچ فاصله چندان ندارد. اینجاست که باز می‌گردم به حرف پیشین خود که گفتم چرا هست و نیست خود را به کلام وابسته کرده‌ام، زیرا کلام و زبان فارسی است که پدیدآورنده این ارتباط می‌شود و از بلوچستان تا کردستان و بنادر جنوب، گویی چنان می‌بینم که ذراتی از وجود من، مانند انجذاب غبار به جانب کانون نور، رو به رفتن می‌گذارد و در مقابل، گرمی و هم‌نفسی به جانب من می‌آورد.

س. بیاییم بر سر ادبیات. به نظر شما ادبیات هدف است یا وسیله؟

ج. در ادبیات، این دو از هم جدا نیست. ادبیات که هنر کلامی است، جزئی است از هنر و هنر جزئی است از فرهنگ و این هر سه هم هدف‌اند و هم وسیله. هدف‌اند،

برای آنکه انسان نیازمند آن است که موجود فرهنگی باشد. ممکن است در دوره‌هایی موجود فرهنگی بد یا منحطی بشود، ولی نمی‌تواند موجود فرهنگی نباشد. ادبیات بیان‌کننده حسرت دنیای برتر و بهتر است، همان "بهشت گمشده". و برای رسیدن به این مقصد هدف قرار می‌گیرد. اما از آنجا که طبایع را تلطیف می‌کند و تحرک و شور به سوی برتری را برمی‌انگیزد، وسیله است.

س. اگر این اصل را بپذیریم که آزادی یکی از شرایط لازم برای شکوفایی هنر و ادبیات است، پس خلق آثار ادبی غنی و پرمایه توسط نویسندگان روس در قرن نوزدهم چگونه قابل توجیه است؟

ج. مفهوم و کیفیت و تأثیر آزادی را باید قدری دقیق‌تر در نظر گرفت. منظور کدام آزادی است و تا چه حد؟ اکثر شاهکارهای ادبی در دوره‌هایی پدید آمده‌اند که از آزادی به مفهوم امروزی خبری نبوده است. مثلاً حافظ در یکی از منحصرت‌ترین دوره‌های تاریخ ایران زندگی می‌کرد و با این حال، این امر مانع نشد که غزل‌های خود را بسراید. من گمان می‌کنم که هنرمند تا حدی مصداق این شعر است که

پری‌رو تاب مستوری ندارد
چو در بندی سر از روزن برآرد

شرایط نامساعد آزادی راه را بر دادن شعار و نوشتن مقاله روزنامه می‌بندد، ولی حریف ادبیات نیست. آنچه دشمن ادبیات و فکر هر دو است، انحطاط و آشفتگی فرهنگی است که ذوق‌ها را کم‌توقع و بنجل‌پسند می‌کند، توقع خواننده تا حد سرگرم شدن سطحی پایین می‌آید و نویسندگان و شاعر "شعر و نثر فطیر" می‌نویسند که صادق‌هدایت آن را "صادر کردن" می‌نامید. کمبود آزادی بیان، اگر با انحطاط همراه نباشد، می‌تواند به همان گونه که بازدارنده است، برانگیزنده نیز باشد. طبع انسان تابع قانون "جهد و مانع" است. چون به مانع برخورد، نیرو در خود برمی‌انگیزد، مانند توپ که روی زمین سفت جکیده می‌کند. درست برعکس، جامعه‌ای که به کم‌مایگی بیفتد، حکم دُشک پنبه کهنه پیدا می‌کند که توپ از برخورد با آن وامی‌رود. پس همه‌چیز بازمی‌گردد به سرزندگی و قابلیت جذب جامعه و استحکام وجودی فرد.

س. ارزش یک اثر ادبی در چیست؟

ج. ارزش اثر ادبی از روی "قوت تأثیر" آن سنجیده می‌شود. این یک قرینه بزرگ

است که هر چه اثر مؤثرتر بود، ارزنده‌تر است. ولی تأثیر داریم تا تأثیر. منظوم تأثیر پایدار، نجیبانه و گسترده است؛ مانند باران نرم که ذره‌ذره به جسم خاک فرو می‌رود و برکت با خود می‌آورد. ولی یک نوع تأثیر گذرنده رگباری داریم که همان صفت: ”چشمگیر“ درباره‌اش صدق می‌کند. طبیعی است که انسان به جانب اثری که مدح خواسته‌های او یا ذم ناخواسته‌های او در آن است رو می‌برد، اما این بدان معنا نیست که این یک اثر ادبی ارزنده باشد یا حتی اثر ادبی باشد.

س. آیا شکل و محتوا در یک اثر ادبی ارزش یکسانی دارند؟ اگر نظر شما این نیست، به عقیده شما کدام یک در ارزش یک اثر تأثیر بیشتری دارند؟

ج. وقتی یک اثر صفت ادبی به خود گرفت، باید دارای شیوه خاصی در بیان باشد که صورت و هیئت خاصی به آن می‌بخشد که شما آن را ”شکل“ خوانده‌اید. این همان است که اثر ادبی را از اثر غیر ادبی جدا می‌کند. تاریخ بیهقی و تاریخ یمینی هر دو مربوط به دوره غزنوی هستند و هر دو تاریخ‌اند، ولی یکی ارزش ادبی نیز دارد و دیگری ندارد، زیرا شیوه نگارش آن یک ارزنده است. جدا کردن ”شکل و محتوا“ از هم در اثر ادبی کار درستی نیست، زیرا این دو به هم جوش خورده‌اند و یکی دیگری را برمی‌انگیزد. صورت معنی را به بروز می‌آورد و معنی صورت را و ارزش ادبی از وفاق این دو حاصل می‌شود. از این‌رو، به هیچ‌وجه نمی‌توان گفت که در اثر ادبی لفظ مهم‌تر است یا معنا. لفظ آراسته به خودی خود مفهوم ندارد، آن را به کار می‌بریم تا معنی آراسته از آن بگیریم. وقتی می‌گوییم ”آرایش لفظی“ منظوم‌ترین نیست، بلکه طرز به کار بردن کلمات است که عبارت را مؤثر و نافذ بکند. این یک اصل کلی است و تنها دوره معینی را شامل نمی‌شود. ادبیات جدید هم بی‌نیاز نیست از اینکه نافذ و رسا باشد.

س. با توجه به اینکه شما یکی از نخستین کسانی بودید که در ایران دست به نگارش مقالاتی ادبی با توجه به جنبه تطبیقی زدید، خوب است قدری راجع به ادبیات تطبیقی صحبت کنید و اصولاً بفرمایید که این ادبیات ناظر به چه مقصودی است و چه نکاتی را می‌تواند روشن سازد؟

ج. ادبیات تطبیقی نتیجه افزایش ارتباطها و افزایش کنجکاوای در دوران جدید است و ناظر به آن است که ربطها و خویشاوندی‌های فکری را در آثار ادبی بجوید. در گذشته، حتی گذشته‌های دور، سفر فکر و ادراک خیلی بیش از آن بوده است که ما

امروز تصور می‌کنیم و اقوام مختلف حتی از دور دست در همدیگر تأثیر می‌نهادند و هر چه که در نزد قومی زیبا و زنده یا سودمند بوده، خیلی زود از جانب ملت‌های دیگر گرفته می‌شده است. ایران، به سبب موقعیت جغرافیایی خود که بر سر چهارراه قرار داشته، زیاد در معرض این داد و ستد بوده است. گذشته از این داد و ستدها، مشترکات ذاتی انسان‌ها در سرزمین‌های مختلف خواه‌ناخواه بعضی دریافت‌های مشترک ادبی و هنری داشته که در آثار آنها منعکس شده است. ادبیات تطبیقی از این داد و ستدها و دریافت‌های مشترک صحبت می‌کند و فایده‌اش آن است که دامنهٔ اطلاع ما را بسط می‌دهد، کنج‌کاوی ما را سیراب می‌کند و از طریق، مقایسهٔ ما را به شناخت عمیق‌تر ادبیات و فرهنگ خود قادر می‌سازد. علاوه بر این، برای خود من همیشه این جنبهٔ خاص شورانگیز را داشته است که ببینم چگونه مردمان مختلف در سرزمین‌های گوناگون، کام‌ها و ناکامی‌ها و بیم‌ها و دل‌بستگی‌های مشابه داشته‌اند.

ادبیات ما از همان اوستا که آغاز می‌شود تا برسد به دورهٔ اسلامی و شاهنامه و عرفان تا همین دورهٔ جدید که با اروپا ارتباط یافته‌ایم، زمینهٔ بسیار پهناوری برای مطالعهٔ تطبیقی دارد. ادبیات تطبیقی، گذشته از ادبیات، از لحاظ بررسی تاریخ فرهنگی و اجتماعی نیز می‌تواند نکته‌های خیلی تازه‌ای کشف کند. نظر من این است که از این پس دید تطبیقی در ادبیات هر چه بیشتر جای دید ملی را خواهد گرفت. گسترش ارتباط‌ها و آشنایی با آثار برجستهٔ ادب جهان خواه‌ناخواه کار را به این سو می‌برد.

س. ادبیات معاصر ایران را چگونه می‌بینید و آیا به نظر شما نویسندگان و شعرای نوپرداز ما در راهی درست گام برمی‌دارند؟

ج. برای من همواره مشکل بوده است که راجع به ادبیات معاصر اظهار نظر بکنم، زیرا زمینه را برای آنکه همهٔ حرف‌ها در این باره زده شود مساعد نمی‌بینم و نیم حرف غالباً سوء تفاهم می‌آورد. اینکه می‌گویم زمینه را مساعد نمی‌بینم، یک علتش آن است که موضوع در نزد هر دو دستهٔ نوگرای و سنت‌پسند دستخوش مقدار زیادی احساسات است. علت دیگر آن است که ادبیات معاصر (در همهٔ کشورها لاقلاً دو آشکوبه است و اگر حرفی دربارهٔ آن زده شود، باید از لایهٔ رویین و زیرین هر دو گفت و این کار مستلزم فراهم بودن مقدمات و شسته بودن راه است. تنها چند نکته را به اشاره می‌گویم:

۱. وقتی می‌گوییم ادبیات معاصر، تنها منظور مقداری شعر به سبک نیما و مقداری نثر به سبک هدایت نباید باشد. چیزهای دیگری هم هست که جزو ادبیات معاصر است.

۲. به نظر من، معیارهای جوان‌های ما در ارزیابی آثار معاصر همیشه درست نیست. به این معنی که کمتر "ارزش" ادبی را در نظر می‌گیرند و بیشتر می‌روند دنبال "شعار" یا "رمز" و رمز از این بابت مرغوب است که شخص می‌تواند آن را آن‌گونه که دلخواهش است تفسیر کند، یعنی خواسته خود را به جای آن بنشانند.

۳. بر گرد ادبیات نو تعدادی دکان باز شده است و کسانی پیدا شده‌اند که به راست یا دروغ سنگ آن را به سینه می‌زنند تا منفعتی از آن عاید خود کنند.

۴. ادبیات نو در معرض بهره‌برداری جبهه‌های متناقض است. هیاهو راه می‌اندازد و گرد و خاک می‌کنند تا هر جبهه چنین وانمود کند که این ادبیات به نفع او کار کرده است یا لاقفل به ضرر او کار نکرده است.

۵. به طور کلی، ادبیات معاصر در هوای گرگ‌ومیش به سر می‌برد و من این احتمال می‌دهم که وقتی فضا روشن‌تر شد، مشتریان جوانی که میانه سال‌های فردا خواهند بود، به ارزیابی گذشته خود درباره بعضی اشخاص و بعضی آثار خواهند خندید. این بعضی اشخاص و بعضی آثار حکم دختر همسایه دیروزی را دارند که توی حجاب بود و دلربایی می‌کرد و جوان پُر حرارت از پس هاله تخیل خود او را لعبت آشوبگری می‌پنداشت که دوی همه دردهاست، ولی اگر احیاناً به کشف او دست می‌یافت، می‌دید که این کجا و آن کجا.

۶. من وقتی بعضی از شعرهای معاصر را می‌بینم که جوان‌ها بر سر آنها سر و دست می‌شکنند و می‌بینم که چیزی جز ترجمه دست و پا شکسته شعرهای فرنگی نیست که مقداری آل و ادویه ایرانی اطرافش گذارده‌اند که چاشنی پیدا کند و مشتری گیر بشود، نمی‌توانم از احساس تأسف و تأثر عمیق نسبت به این جوان‌های معصوم و نسبت به گردش دورانی که لنگه کفش را نعمت خدا کرده است خودداری نمایم.

س. شما در سال‌های آغاز کار نویسندگی دست به ترجمه چند اثر زدید که همه آنها، خصوصاً شور زندگی، از جمله آثار در یاد ماندنی دوره ما هستند. چطور شد که کار ترجمه را رها کردید؟ و اصولاً قدری در مورد ترجمه و میزان لزوم آن

برای جامعه ما و اولویت آثاری که باید ترجمه شود صحبت کنید.

ج. از این چند ترجمه لاقبل دو سه تا مورد پسند خودم نیست، زیرا آنها را دوست نمی‌داشتم و با بی‌میلی انجام دادم و کاری که با بی‌رغبتی انجام گیرد، نتیجه‌اش معلوم است. کتاب شور زندگی در میان ترجمه‌های من از همه معروف‌تر شده است. آن را دوست داشتم، ولی ترجمه‌اش چندان مورد قبول خودم نیست، زیرا با عجله صورت گرفت. منتهی گیرندگی موضوع عیب‌هایش را پوشانده است. از نظر خودم بهترین ترجمه‌ای که تاکنون کرده‌ام *ملال پاریس و گل‌های بدی* بودلر است و نیز قطعاتی از شکسپیر *هملت*، *آنتونیوس و کلئوپاتره*، *رومئو و ژولیت* — که به زودی در مجموعه‌ای انتشار خواهد یافت.^۹ همه دقت و کوشش خویش را در این ترجمه‌ها به کار برده‌ام، اما اینکه تا چه حد توفیق یافته‌ام، قضاوتش با دیگران است.

بیش از پانزده سال است که جز در چند مورد کوچک استثنایی به کار ترجمه نپرداختم. نه آنکه به ترجمه بی‌عقیده باشم، علتش نبودن وقت بوده است. در این مدت، کم نبوده‌اند نوشته‌هایی را که خوانده‌ام و آرزوی ترجمه کردنشان به سرم آمده است، ولی با حسرت از سر آنها گذشتم.

اما راجع به قسمت دوم سؤال. هیچ کس منکر وجوب ترجمه در زبان فارسی نیست، لیکن برای من همواره دو نکته مطرح بوه است: یکی آنکه تا حدی نسبت بین ترجمه و تألیف حفظ شود و نه آن‌گونه باشد که گرمی بازار ترجمه راه را بر ابتکار و فکر ایرانی ببندد. دوم آنکه در آنچه ترجمه می‌شود، انتخاب درست بشود. البته موضوع سوومی هم هست که ذکرش از بدیهیات است و آن این است که کیفیت و مایه‌وری ترجمه افزایش یابد. ترجمه نه تنها باید از لحاظ موضوع چیزی بر فرهنگ و معلومات ما بیفزاید، بلکه این انتظار می‌رود که به غنا و قابلیت زبان فارسی نیز کمک کند. اما بسیاری از ترجمه‌ها، برعکس، بر زبان فارسی لطمه وارد آورده‌اند.

من گمان می‌کنم که هم‌اکنون احتیاج است که لاقبل حدود یک هزار جلد کتاب "پایه" در زمینه‌های مختلف و از زبان‌های مختلف به فارسی ترجمه شود. علاوه بر کتاب‌های علمی، باید مقداری از آثار "کلاسیک" ادبی و فلسفی و فکری دنیا نیز در میان آنها باشد، آثاری که امتحان پایداری خود را داده‌اند. این کار خرجش از ساختن یک هتل بزرگ‌تر نیست، اما اینکه فایده‌اش از آن بیشتر باشد یا کمتر، بسته به آن است که زندگی را از چه دیدگاهی ببینیم.

^۹ در محمدعلی اسلامی ندوشن، *نوشته‌های بی‌سرنوشت* (تهران: جاویدان، ۱۳۵۶).

س. در سال‌های اخیر گرایش روشنفکران به رفاه "مادی" و شاید بتوان با اندکی تسامح گفت "تجمل" زیاد شده است، بدان گونه که اینان نقش اصلی خود را در جامعه فراموش کرده‌اند. این پدیده‌ها معلول چه علت‌هایی است؟

ج. به طور کلی، تجمل و رفاه عارضه‌ای است که می‌تواند سرچشمه روشنفکری را بخشکاند و اینکه از قدیم گفته‌اند "دانش و خواسته است نرگس و گل / که به یک جای نشکند به هم،" همه حقیقت خود را از دست نداده است. البته فقر و نیازمندی نیز همین اثر را ندارد. ولی از سوی دیگر باید گفت که همه چیز برمی‌گردد به سامان اجتماع، زیرا اجتماع جهت فکری و مشی زندگی فرد را تعیین می‌کند یا لاقلاً تأثیر زیادی در آن می‌گذارد. می‌دانیم که سقراط و افلاطون دو تن از اولین روشنفکران بوده‌اند که تاریخ به یاد دارد. سقراط فقیر بود و افلاطون ثروتمند، ولی جامعه یونان بدان گونه بود که این دو را به سبب فقر و ثروت از روشنفکر بودن باز ندارد.

در یک جامعه، اگر رفاه یا تمکن با فرهنگ همراه نباشد، ارزش‌های اجتماعی مشوش می‌شود و مواهب و تشخص‌های قابل لمس که با پول به دست می‌آیند مورد توجه قرار می‌گیرند. در یک نظر کلی، می‌توان دلخوشی‌های انسان را بر دو نوع تقسیم کرد: مادی و معنوی. در جامعه کم‌فرهنگ، دلخوشی‌های معنوی به نفع دلخوشی‌های غریزی میدان خالی می‌کنند و روشنفکر نیز تابع این جریان کلی می‌گردد. انسان نمی‌تواند بدون مقداری دلخوشی و تکیه‌گاه درونی زندگی کند. اما در نزد افراد سطحی و کم‌مایه، وسایل رفاه می‌تواند ایجادکننده تکیه‌گاه درونی بشود. ولی این سؤال نیز مطرح هست که روشنفکر کیست. آن را نباید بی‌تردید با کسی که دارای درجه دکتري یا مهندسی یا حتی مقام علمی است یکی گرفت. ممکن است کسی درجه علمی داشته باشد و روشنفکر نباشد. در روشنفکر باید حتماً مقداری از دانش تبدیل به فرهنگ شده باشد یا به عبارت دیگر، تبدیل به دانایی و این صفتی است که در مسائل اجتماعی تشخیص میان خوب و بد می‌بخشد.

س. فرهنگ در نظر شما چه مفهومی دارد؟

ج. درباره فرهنگ آنچه فکر می‌کردم، جای دیگر گفته‌ام و میل ندارم که تکرار کنم. فرهنگ ته‌نشین آموخته‌ها و دانسته‌های ماست و آن چیزی است که در زندگی به ما جهت‌یابی می‌دهد. از سوی دیگر، فرهنگ عامل جوش دهنده است. علم و هنر، نظر و عمل، فرد و اجتماع، گذشته و حال، معنی و ماده، و خلاصه همه آنچه را که

انسان در زندگی با آن روبه‌روست به هم می‌پیوندد. به عبارت دیگر، می‌توانم بگویم که ملاط زندگی است و اگر این ملاط بی‌رمق باشد، ارکان زندگی سست می‌شود. در هر جامعه، باید مقدار معینی از دانش و کوشش و فعالیت هنری و پژوهش و کار تبدیل به فرهنگ بشود که اگر نشد، ربط بین امور مختل می‌ماند و عیار انسانی جامعه کاهش می‌گیرد.

س. فرهنگ غرب به نظر شما اکنون در چه وضعی است؟ آیا این فرهنگ پاسخگوی نیازهای امروز بشر هست؟

ج. باید گفت نیست، زیرا فرهنگ غرب زائیده مقتضیات استثمار و سرمایه‌داری سوداگری است. فرهنگ غرب از زمانی شروع به نضج کرد (قرن هفده و هجده و نوزده) که راه‌های اروپا به جانب مستعمرات گشوده شد و رونق آن در گرو جلب منابع و ثروت و کار و زحمت سرزمین‌های غیراروپایی قرار گرفت. پس در واقع، این فرهنگ بدون سوار شدن برگرده سرزمین‌های استعمار شده امکان پویش نمی‌یافت و از این‌رو، مبنای آن غیرانسانی و ماهیتش دوام‌ناپذیر شد. اکنون دیگر مستعمره به صورت سابق وجود ندارد و استعمار نوپا که بر جلب سود از طریق سوداگری تکیه دارد، ممکن است عمرش کوتاه باشد و از هم‌اکنون دستخوش بحران است. بنابراین، به نظر می‌رسد که پایه‌های فرهنگ صنعتی غرب سست شده است و این فرهنگ ناگزیر خواهد بود که اگر بخواهد بماند، پایه‌های تازه‌ای برای خود بجوید.

البته من نمی‌خواهم بعضی جنبه‌های بسیار زنده و ارزنده فرهنگ غرب را انکار کنم. احدی نمی‌تواند ارزش کار کسانی چون بتهوون و نیچه و وان‌گوگ و تولستوی و مونتسکیو و بالزاک و پاستور و ادیسون و اینشتین و صدها تن نظیر آنها و یا کمی کوچک‌تر از آنها را نفی نماید. احدی نمی‌تواند ارزش زحمت زحمتکشان و کارگران اروپا را که در اوضاع و احوال بسیار سخت، در قعر معدن‌ها یا پشت کوره‌ها، به تلاش جانفرسا پرداختند نفی نماید. اگر غیرت و قابلیت این دسته‌نخبه و آن دسته زحمتکش نبود، طبیعی است که تمدن اروپا به این پایه نمی‌رسید. و نیز نمی‌توان در حسن نیت و حقیقت‌دوستی و بزرگ‌منشی فردفرد بسیاری از نمایندگان فرهنگ غرب شک کرد. آنچه مایه انکار است، ماهیت و نتیجه‌بخشی این فرهنگ است که عمق انسانی ندارد. همین ماهیت خاص موجب شده است که چون فرهنگ و تمدن غرب به کشورهای دیگر راه یابد (آسیا و آفریقا)، نظام طبقاتی جدیدی ایجاد کند که عبارت باشد از یک اقلیت میز نشین پرورده تمدن غرب که خود را از قماش برتر

بدانند و همه تشخیص و تعیین خود را از فروتر شمردن اکثریت پندارند؛ کم‌وبیش نظیر همان تفرعی که سفید نسبت به سیاه و ارباب نسبت به رعیت داشت. خلاصه آنکه اتحادی در میان سرمایه‌دار تولیدکننده و این عده "تکنوکرات" پدید آورده که در بسیاری نقاط آثار شومی داشته است.

س. آیا شما به این امر اعتقاد دارید که در آینده فرهنگی یکپارچه دنیا را در بر گیرد؟ منظور آن است که فرهنگ جهان آینده مخلوطی از فرهنگ‌های ملل مختلف باشد؟

ج. بسته به آن است که آینده چگونه پیش آید. اگر زمانه به همین روال کنونی جلو رود و آدمیزاد تاب تحمل استیلای روزافزون صنعت را داشته باشد، نتیجه گریز ناپذیرش آن خواهد بود که مقدار زیادی از اختصاص‌های فرهنگی از میان برداشته شود. با این حال، تا زمانی که شرایط زندگی بشر در سراسر خاک یکسان نشده، نمی‌توان گفت که فرهنگی یکپارچه بر جهان حکفرما گردد و این یکسان‌شوندگی، اگر هم بشود، هنوز خیلی دور به نظر می‌رسد. در این صورت، لازم خواهد بود که حتی تفاوت‌های اقلیمی به نیروی صنعت تعدیل گردد و یا از میان برداشته شود. مثلاً بشود که تقسیم حرارت خورشید و ابر و باران را تحت نظارت گرفت. ولی از هم‌اکنون بعضی پیش‌بینی‌های علمی درست ضد آن است و آن این است که طبیعت همین مقدار فزون‌طلبی بشر را هم تحمل نخواهد کرد و چه بسا که در برابر گسترش عنان گسیخته تکنولوژی واکنش نشان دهد. به هر حال، این به هیچ‌وجه آرزو کردنی نیست که فرهنگ یکپارچه‌ای دنیا را در بر گیرد.

س. پیشرفت‌های عظیم بشر در زمینه صنعت و علم، خصوصاً در سال‌های اخیر، بسیاری از متفکران جهان بورژوازی را دچار وحشت کرده است. به نحوی که بسیاری از اینان صنعت را چیزی مضر قلمداد می‌کنند. آیا این اشتباه گرفتن معلول به جای علت نیست؟ بدین معنی که چون بشر نتوانسته است از تکنیک آن‌گونه که شایسته است استفاده کند و این خود در نتیجه نابرابری‌های اجتماعی و سلطه‌جویی کشورهای صاحب تکنیک هست، گناه را به گردن تکنیک انداخته است؟

ج. به نظر من، موضوع مربوط به هر دوست، هم نحوه کاربرد صنعت و هم نفس صنعت. پیش از این اشاره کردم که صنعت غرب از همان آغاز بر تفکر استثماری مبتنی

گردید، بدین معنی که سرنوشت آن به سرنوشت بهره‌گیری از اقوام دیگر بسته شد. امروز نیز برای آنکه بتواند ادامه یابد، باید در کشورهای کم‌صنعت—که هنوز قسمت اعظم دنیا را تشکیل می‌دهند—بازار فروش بیابد. بنابراین، حیات تمدن صنعتی در گرو نابرابری است.

در داخل خود کشورهای صنعتی نیز روحیه تولید و مصرف در مردم ایجاد شده است و اگر این روحیه نمی‌بود، محصول کارخانه‌ها جذب نمی‌شد. تمدن تولید و مصرف که نوازشگر تمنی‌های سطحی است، فرهنگ واقعی را تحلیل برده و مردم را شیء پرست کرده است. انسان در سیر توقف‌ناپذیر خود به غارت دیوانه‌وار منابع طبیعی و ذخایر زمین دست زده است، بدان گونه که چه بسا تا چهل پنجاه سال دیگر کره خاک شبیه لانه زنبور متروکی بشود که سوراخ‌سوراخ و پوک است. نسل‌های کنونی در کار غضب کردن حقوق آیندگان‌اند. ذخایر خاک متعلق به نسل‌های متمادی است و نه همین دو نسل که حرص تسکین‌ناپذیری در خود زایانده‌اند و هر سال که می‌گذرد، مقداری بر آهن پاره‌های مندرس می‌افزایند تا بدانجا که گردآوری و امحاء زباله خود مسئله‌ای برای دنیای صنعتی شده است.

اینجاست که می‌خواهم بگویم که صرف نظر از نظام حکومت، نفس صنعت نیز ذات متجاوز و تعادل به هم‌زن داشته است، زیرا میان انسان و طبیعت که مأوای اوست جدایی می‌اندازد. ما دیگر بی‌واسطه با طبیعت زندگی نمی‌کنیم، بلکه صنعت واسطه ماست. این انس چند میلیون سالی با طبیعت به آسانی زوده نمی‌شود. افتراقی که پیش آمده هنوز آن‌طور که باید در پیشگاه شعور ما محسوس نیست، ولی سازمان وجودی مادر مجموع، به نحو لایشرع، تحت فشارهای آن هست. ما هنوز نمی‌دانیم که کودکی که به جای شیر مادر شیر خشک خورده و مواد خوراکی‌ای را که جذب می‌کند مصنوعی است—چون مرغ یخ‌زده ماشینی و بستنی ساخته شده از گردو، انواع کولاها و مواد کنسرو و غیره—هوایی را که به دم می‌کشد آلوده به دود و سم است و منظره‌ای را که می‌بینید آهن است و سیمان و صداها ناهنجار شهر او را احاطه کرده، و شب منظره‌های کشتار و جنون و خشونت و جیغ و فریاد از تلویزیون می‌بینید و می‌شنود، و از همان کودکی در میان دلهره و شتاب و فشرده‌گی محیط عمر به سر می‌برد، چون پا به سن بگذارد چه خواهد شد. ما اکنون نمی‌دانیم، ولی من در این باره احساس نگرانی می‌کنم. گمان نمی‌کنم که پیشرفت طب بتواند کمبود مقاومت نسل آینده و نقص بیگانگی با طبیعت را جبران کند.

عیب دیگر حکومت صنعت، چه در کشورهای سرمایه‌داری و چه در کشورهای سوسیالیستی، آن بوده است که بعضی خصایل فردی چون گذشت و آزادگی و استغنا را عاطل گذارده و در مقابل، آزمندی و فزون‌طلبی او را تشجیع کرده و از انسان صنعت‌زده موجودی ساخته است که همواره نیازمند است و بدین سبب، همواره ناخشنود.

س. امروز چه عواملی می‌تواند باعث غنای فرهنگی بشود؟ به عبارت دیگر، روشنفکران در این مورد چه نقشی می‌توانند داشته باشند؟

ج. امروز یا هر زمان دیگر، آنچه موجب غنای فرهنگی می‌شود، کار است و کیفیت کار. بی این دو، فرهنگ نمی‌تواند امکان بالیدن بیابد. منظور از کار روشن است: باید همه افراد یک کشور به قدر کافی کار بکنند، اعم از فکری یا بدنی، و این کار نتیجه‌بخش گردد. اما هر کاری فرهنگ‌زای نیست. باید نوع کار و یا لاقل قسمتی از کارها واجد عناصر و عوامل فرهنگ‌زای باشد، ناظر به کیفیت باشد. ما اگر کیفیت و گزینندگی را فراموش کنیم، خود به خود به فرهنگ پشت‌پازده‌ایم. بعضی از جوان‌ها بر این حرف خیلی تکیه دارند که تا اقتصاد درست نشود، فرهنگ درست نمی‌شود. من این را نفی نمی‌کنم، ولی سؤال دیگری دارم و آن این است که اگر فرهنگی در کار نباشد، چگونه اقتصاد درست بشود. انسان‌هایی که درست‌کننده اقتصاد هستند، اگر از حداقل فرهنگ درست - لاقل وجدان کار و عشق به کار - بهره‌ور نباشند، چگونه اقتصاد در مسیر سالم بیفتد و البته، هر دو اینها (هم اقتصاد و هم فرهنگ) در گرو سازمان درست هستند.

س. یکی از مسائل مهم فرهنگ معاصر، خصوصاً فرهنگ ایران مسئله زبان است. با توجه به رابطه زبان و تفکر و نقش مهم زبان در به وجود آوردن فرهنگ، می‌خواستم شما قدری درباره زبان فارسی و نقص‌ها و کاستی‌ها و توانایی‌هایش صحبت کنید. شما برای پیراستن و غنای زبان فارسی چه طریق یا راه‌هایی را پیشنهاد می‌کنید. خواهش می‌کنم با توجه به اهمیت موضوع در این باب قدری مفصل‌تر توضیح دهید.

ج. پیوستگی زبان با فکر جای انکار نیست، که حکم ابر و باران دارند. هیچ ملتی بدون داشتن زبان قوی نمی‌تواند خود را در سیر پیشرفتگی ببیند. می‌تواند به علتی و برای مدتی در رفاه مادی به سر برد، ولی پیش‌رونده نخواهد بود. زبان فارسی اشکالش آن

است که در گذشته زبان غنی‌ای بود، ولی امروز غنایش متناسب با درخواستی که از او می‌شود نیست. البته بعضی زبان‌ها در زمینه خاصی رشد پیدا کرده‌اند. فارسی هم برای همان مفاهیم ادبی و نظری و مسائل انسانی پیش از ورود به دوران صنعت قوی بوده است، ولی امروز برای بیان مفاهیم جدید که اکثر از تفکر غرب سرچشمه گرفته و به اصطلاح‌های علمی آمیخته شده است، توانایی کافی ندارد.

این که چه باید کرد، موضوع آن برمی‌گردد به سایر مسائل و به این اصل که نهضت گشایش فکر باید ایجاد گردد و برخورد آراء و عقاید به نحو جدی صورت گیرد و در نتیجه، لغات و اصطلاحات جدید به عنوان یک نیاز ملی به طرز مستمر و طبیعی پدید آیند، زیرا وضع لغت و اصطلاح باید بر اثر برخورد افکار و گسترش اندیشه انجام گیرد و نه در اطلاق‌های در بسته که در این صورت، محصلش جذب زبان نخواهد شد. هر زبان برای خود روالی دارد و آنچه را که بر وفق طبعش نباشد نخواهد پذیرفت و به این حساب، لغت‌سازها به راه خود می‌روند و مردم هم به راه خود. لغت فی‌المثل با گوشت یخ‌زده فرق دارد که اگر مردم تازه‌اش را گیر نیاورند ناگزیر بشوند که برای سد جوع آنچه را که عرضه می‌شود بگیرند. از لغت‌سازی این چنانی به غیر از آنکه مقداری پول و وقت مملکت تلف شود، چیزی به دست نخواهد آمد.

پیراستن زبان فارسی پس از آنکه هزار و صد سال از عمرش گذشته و هزاران کتاب در آن نوشته شده است، بیشتر به شوخی شبیه است و هیچ صاحب فکری در ایران آن را جدی نگرفته است.

س. فرهنگ گذشته تا چه اندازه می‌تواند پاسخگوی نیازهای امروزمان باشد؟

ج. آنچه فرهنگ گذشته گفته می‌شود، دامنه بسیار وسیع و متنوعی دارد و همه آنها البته امروز به درد نمی‌خورد. در مورد این فرهنگ خواه‌ناخواه باید گزینش صورت گیرد و جنبه‌های ماندنی و زنده آن با اکنون انطباق داده شود. از فرهنگ گذشته می‌توانم تصور سه نوع بکنم: یکی آداب و رسوم و معتقداتی که دیگر امروز زمینه به کار بسته شدن ندارند و به سرعت رو به نابودی هستند. آنها را باید ضبط کرد و با دید تاریخی به آنها نگریست که خود جزئی از تاریخ فرهنگ یا تاریخ اجتماعی ایران می‌شوند. دوم همه آثاری که جزو گنجینه فرهنگ ایران هستند، ولی جنبه موزه‌ای دارند، چون نقش‌ها و خط‌ها، ظروف و اشیاء دیگر. ما از اینها هم می‌توانیم بهره و سرمشق هنری بگیریم و هم باز از لحاظ تاریخ فرهنگ و تاریخ اجتماع ایران اطلاعات گرانبهائی کسب

کنیم. سوم آن قسمت از سرمایه فرهنگی که هنوز برای ما زنده است و در ما جریان دارد و ما خواهیم توانست از آنها راهنمایی و قوت روحی و گرمی و روشنایی درون بگیریم و این بیشتر شامل آثار ادبی و فکری ماست. اینکه این آثار کهن تا چه اندازه امروز به درد ما بخورند، بستگی به نحوه دریافت و تلقی ما دارد. بی تردید عنصر زنده در میان آنها زیاد است، ولی ما باید بتوانیم این عناصر را بازشناسیم و جذب کنیم.

ادب فارسی بی کران است. همه واقعیات زندگی و تموج‌های روح بشر در آنها منعکس شده است. منتهی ما باید آن قدر قابلیت داشته باشیم که نگذاریم میان ما و آن جدایی افتد. تاکنون به ادب گذشته و آثار فکری ایران بیشتر به صورت مومیایی مقدسی نگاه شده است و حال آنکه باید به عنوان یک عنصر زنده به آنها نگرست. آنها را بازبینی و بازسازی و دستچین کرد و نیز، باید ابا نداشت از اینکه عیب‌هاشان نیز گفته شود.

ما امروز چنان در زندگی روزمره غرق شده‌ایم که از توجه به آنچه در گذشته بوده و ارزنده بوده و نیز از آنچه در آینده خواهد بود باز مانده‌ایم؛ دل مشغولی تاریخی از ما گرفته شده است. آموزش و فرهنگی که تفهیم می‌شود، تنها "برای امروز زندگی کردن" را به مردم ارائه می‌دهد. گویی دنیا در دوران ما زاییده شده و به دوران ما خاتمه خواهد یافت. به این صورت، تعجبی ندارد که جوانان ما نسبت به فرهنگ گذشته کم‌اعتنا و حتی گاهی شکاک بمانند و پنجره‌های افق پیشین به رویشان بسته بماند. حالتی ایجاد شده است که منبعث می‌شود از عناد و ناشناختگی و نتیجه‌اش آن است که گفتیم: زندگی روزمره بی‌دیروز و بی‌فردا.

س. نظر شما به عنوان یک استاد دانشگاه، که با محیط دانشگاهی در تماس است، درباره دانشجویان چیست؟ آیا به نظر شما به قدر کافی مطالعه می‌کنند؟ آیا آن روح پژوهش که لازمه محیط دانشگاهی است در دانشگاه‌های ما وجود دارد؟ اگر پاسخ شما مثبت نیست، این وضع را معلول چه عواملی می‌دانید؟

ج. اگر تعدادی استثناء را کنار بگذاریم، دانشجویان ما به طور کلی کم مطالعه می‌کنند که این به جای خود. از این بدتر آن است که کم فکر می‌کنند و کنجکاو و روح پژوهش در آنها ضعیف است. در بسیاری از آنها نوعی دل‌مردگی دیده می‌شود که کلاس را سنگین و خسته‌کننده می‌کند. از جانب آنها ایرادهایی به استادها می‌شود که خوب درس نمی‌دهند، مطالب کهنه و بی‌رسم است، باب روز نیست، جزوه‌ها

تکراری است . . . مقداری زیادی از این حرف‌ها درست است. اما از سوی دیگر که نگاه کنیم، دانشجویان نیز به جای بهتر کردن کار بر سردی و ناباوری کلاس می‌افزایند. بدین معنی که قیافه بی‌حوصله و دماغ به خود می‌گیرند، چنان که گویی در مجلس "حتم" نشسته‌اند. من گمان می‌کنم که اگر دانشجو بخواهد سطح کلاس را بالا ببرد، می‌تواند. باید سؤال بکند، بحث پیش آورد و موضوع را بکشاند به یک محور زنده. در این صورت، اگر معلم‌هایی قابلیت نداشتند، خود به خود کنار می‌روند.

نخست تشخیص استاد خوب از بد و اصل از قلب است که این تشخیص غالباً هست، هر چند می‌توانم بگویم که همیشه نیست، ولی درست ابراز نمی‌شود. بعضی "استادها" می‌کوشند تا با گشاده‌دستی در نمره دادن و چشم‌پوشی از توقع حضور، نظر موافق دانشجویان را به کلاس خود جلب کنند و تا حدی موفق هم می‌شوند. بعضی دیگر با کوچک کردن خود و فروتنی‌های بی‌جا و سعی در "خودمانی" شدن با دانشجو می‌خواهند مورد لطف او قرار گیرند. کسانی دیگر روش دیگری در پیش می‌گیرند، یعنی با گنجاندن مقداری "شعار"، مقداری "ایسم" که چه بسا مربوط به درس هم نیست، می‌کوشند تا رنگ و جلا به کلاس خود بدهند و چنین وانمود کنند که از عالم روشنفکری سر در می‌آورند. من خیال می‌کنم که بدترین نوع استاد این دسته هستند، حتی بدتر از کسانی که دانشجویان آنها را عادتاً "فسیل" می‌خوانند. فسیل‌ها برای خود اصالتی دارند، ولی این عده تزویر کننده‌اند.

برگردیم به "فکر". گفتم که بزرگ‌ترین مشکل دانشجویان ما آن است که عادت به فکر کردن در آنها رسوخ داده نشده است. مقداری فکر کردن "کلیشه‌ای" در قالب "ایسم‌ها" یا "آیه‌ها" هست، لیکن آنچه لازم است برخورد افکار و عقاید است، اندیشه آزاد و بزآن که از مطالعه و بحث به دست می‌آید. دانشگاه‌ها در این باره قصور کننده هستند، ولی نه به تنهایی. یکی آنکه سازمان آموزشی مادر کودکی نوآموزان را به فکر و بحث و مطالعه عادت نداده است. آموزش ما آموزش تبعیدی و حافظه‌ای بوده است، نه تحلیلی. دیگر آنکه آموزش بیرون از مدرسه وجود ندارد. سینما، تئاتر، رادیو و تلویزیون و مطبوعات گرایش به سرگرم کردن و تبلیغ دارند و نه آموزش. در مجموع، می‌توان گفت که جو فرهنگی نیست. منظورم از جو فرهنگی فضای عمومی یک جامعه است در خانه و مدرسه و اجتماع که فرد را به اندیشیدن و یاد گرفتن و تحرک ذهنی سوق می‌دهد.

نشانه روشنفکری و پیشرو بودن تنها همین شده است که جوان وانمود کند که

طرفدار نوی است؛ فرق نمی‌کند که این "نو" چه مقداری ارزش و اصالت داشته باشد. "نو" در هر سال برای مدتی و نزد عده‌ای ربایندگی می‌یابد. شعر نو، تئاتر نو، نقاشی نو، طرز حرف زدن نو و نوشتن نو و غیره و در نتیجه، دام "جوان‌گیری" شده است. هر کس، هر دستگاه که بخواهد "شکار جوانان" بکند، یک دکان "توفروشی" باز می‌کند و مقداری متاع بنجل و ظاهر فریب به معروض تماشا می‌گذارد. از این رو، من تصور می‌کنم که حساس‌ترین وظیفه جوان‌ها شناختن "اصل" از "قلب" است. "قلب" برایش فرق نمی‌کند که به لباس نو بیرون بیاید یا کهنه؛ هدفش گول زدن است.

مشکل دیگر جوان‌های ما این است که قدر وقت را نمی‌دانند. نمی‌دانند چگونه از وقت استفاده کنند. از این رو، در بهترین دوران زندگی مقدار زیادی تلف عمر دارند. این نیز به آنها آموخته نشده است و سازمان اجتماعی ما طوری است که دشمن استفاده صحیح از وقت است، ولی خود آنها باید هوشیار باشند. ولو به قیمت تقلای زیاد، خود را بر وقت مسلط سازند، و گرنه فرصت‌های گرانبهایی از دستشان می‌رود. مثلاً دانشجویانی را می‌بینم که به علت آنکه با رسم و روالی مخالفاند یا با استاد یا با برنامه و یا هر چیز دیگر موافقت ندارند، نوعی روش منفی و مقاومت منفی در پیش می‌گیرند و دل به کار نمی‌دهند و به یاد گرفتن پشت می‌کنند و هدف خود را گرفتن نمره و قبولی نهایی قرار می‌دهند، با کمترین مقدار کار. این اشخاص، من فکر می‌کنم، که قبل از هر چیز لطمه به خودشان می‌زنند، چه به قیمت چهار سال صرف عمر تنها یک لیسانس به دست می‌آورند که پشتوانه علمی ندارد. حکم آنها تا حدی حکم این شعر است که "یکی بر سر شاخ بن می‌برید" و یا یادآور حکایت آن اسکاتلندی می‌شود که بلیط قطار دوسره خرید، ولی بیشتر از یک سر سفر نکرد، به خیال آنکه کلاه سرکمپانی راه آهن بگذارد (می‌دانیم که اسکاتلندی‌ها به خست و حسابگری معروف‌اند).

آنچه مایه تأسف است آن است که نه تنها هنر یاد گرفتن و فکر کردن در نزد جوانان ما ضعیف است، بلکه هنر خوش گذراندن هم تعریفی ندارد. یعنی آن‌طور نیست که وقت‌ها بر سر خوشگذرانی درست گذارده شود. فخرالدین گرگانی در ویس و رامین می‌گوید:

جهان نیمی ز بهر شادکامی است
دگر نیمی ز بهر نیک‌نامی است

خلاصه آنکه در میان آنها کم هستند که بدانند چگونه شادکامی و نیک‌نامی را باهم تلفیق کنند.

اینها را که گفتم نه برای آن بود که جوان‌ها را مقصر بدانم. مقصر مجموع اوضاع و احوال است که آنها را به این راه کشانده است. در درجه اول باید گفت که جامعه ما جذب علم نمی‌کند. وقتی جامعه جذب علم نکند، چیزهای دیگر که جانشین‌های ناشایستی هستند—چون در قصه‌ها که کنیزها به جانشینی بانوها در تاریکی شب به بستر دامادهای گول خورنده می‌رفتند—جای علم را می‌گیرند و آنها عبارت‌اند از ادعا، مدرک، عنوان، تبلیغ و نظایر اینها. یک فارغ‌التحصیل خیلی آسان‌تر می‌تواند از طریق بزن بهادری یا روابط خصوصی یا استعدادهای دیگر بر سر شغل مهمی بنشیند تا از طریق علم خود. بنابراین، علم بیشتر مانع انگاشته می‌شود تا وسیله پیشرفت و تنها کسانی که اعتقاد به خود علم دارند دنبال آن می‌روند. بقیه که اکثریت باشند، کشتی در آن نمی‌یابند.

س. دربارهٔ تحصیل در خارج کشور نظر شما چیست؟ و اصولاً چه سنی را برای این کار مناسب می‌دانید؟

ج. تحصیل در خارج از ایران وقتی از سن‌های پایین شروع شود، عوارض بدی ایجاد می‌کند. فرزندان پیش از آنکه رشد فکری کافی یافته باشند و درحالی‌که هنوز نیازمند مهر خانواده هستند، از کشور خود دور می‌شوند و بدین‌گونه خانواده دستخوش پراکندگی و ریشه‌کن‌شدگی می‌گردد. از نظر پدر و مادرها رنج بزرگی است که فرزندان کم‌وبیش خردسال خود را از خود دور کنند. با رفتن آنها خانه سوت و کور می‌شود و نوعی پیری و دل‌مردگی پیش‌رس بر محیط آن عارض می‌گردد. نزد آنها که وسعت مالی کافی نداشته باشند، رنج و دغدغه خاطر تأمین مخارج فرزندان در خارج نیز بر این مشکل اضافه می‌شود. من خانواده‌های متعددی را دیده و شناختم که با رفتن بچه‌ها خانه‌شان غمخانه‌ای شده است و یا اینکه خود را به دنبال بچه‌ها در بدر کرده‌اند و به هر حال زندگی آنها از مسیر طبیعی خارج گردیده است.

از لحاظ بچه، همان‌گونه که اشاره کردم، اولین زیان این کار بریده شدن او از محبت خانوادگی است. بچه، حتی بیش از بزرگ، احتیاج به دادوستد عاطفی دارد و چون در کشوری غریب بیفتد و از این دادوستد محروم بماند، دچار خشکیدگی روح و یا اختلال عاطفی می‌گردد و عواقب این حالت را می‌توان حدس زد.

دومین زینانش آن است که کودک دوفرهنگی و در نتیجه نیم‌فرهنگی و یا هیچ‌فرهنگی می‌شود. بدین معنی که پیش از آنکه فرهنگ و زبان کشور خود را جذب وجود کرده باشد، به دامان فرهنگ و زبان دیگری که احیاناً مغایر با آن است می‌افتد. چنین کسی این احتمال درباره‌ او هست که تا آخر عمر با هیچ فرهنگ و زبانی خو نگیرد و موجود مخصوصی از آب درآید که زیربنای روحی ندارد و این خطر هست که هرگز نتواند انسانی شود که وجود و استعدادهای خود را چنان که باید بشکافد. ولی از سوی دیگر، می‌بینیم که مردم چاره ندارند. هستند ثروتمندهایی، که در میان آنها بعضی برنامه‌ریزها و مسندنشین‌های آموزش هم هستند، که به محض آنکه بچه‌ای از آنها به دنیا می‌آید، اسمش را در یکی از دبستان‌های گران‌قیمت انگلیس یا سوئیس ثبت می‌کنند. از اینها که بگذریم، حتی افراد متوسط‌الحالی هم کوشش دارند که هرچه زودتر فرزندانشان را راهی خارج نمایند. علتش روشن است: نارسایی آموزش، مشکل ترافیکی، تکلیف‌های سنگین شبانه که همه را عاصی کرده است، نبودن وسیلهٔ ورزش و سرانجام بی‌اعتقادی به نتیجه‌ای که از این آموزش‌ها حاصل می‌گردد.

یک علت دیگر را هم نباید از نظر دور داشت. مردم می‌بینند که با سابقه‌ای که دولت‌ها ایجاد کرده‌اند، تحصیل کردهٔ خارج خیلی آسان‌تر می‌تواند شغل مناسب بگیرد و در مدارس ایران اگر کسی علامه هم بشود، او را چنان که باید قبول نخواهند داشت. بنابراین، می‌خواهند که فرزندشان از همان آغاز در محیطی درس بخواند که آیندهٔ اطمینان‌بخشی در برابرش قرار گیرد.

با این حال، اگر کسی از من بپرسد که بهتر است بچه در ایران درس بخواند یا در خارج از ایران، جواب درستی نخواهم داشت. هر یک از این دو راه عیب‌هایی دارد که به آنها اشاره کردیم. آدم می‌ماند معطل. من خودم نمی‌دانم که با بچه‌هایم چه بکنم. از یک سو نمی‌خواهم که آنها را در سن‌های پایین از ایران دور کنم، ولو توانایی مالی هم می‌داشتم که ندارم، و از سوی دیگر می‌بینم که عمرشان در این مدارس تلف می‌شود. بنابراین، اگر بگویم که حیران هستم و جوابی برای این سؤال ندارم، غلو نکرده‌ام.

اما در سن‌های بالاتر، مثلاً بعد از دورهٔ متوسطه، من تردید نمی‌کنم که اگر کسی بتواند در یک دانشگاه خوب یک کشور جدی درس بخواند، ترجیح دارد. متأسفانه آموزش عالی در کشور ما بیش از حد پایبند ظواهر شده است و از اصل قضیه که یاد گرفتن باشد خبر چندانی نیست. بیشتر تکیه روی ساختمان است و باغ و دربان

و منشی و تلفن و سمینار و شبه کلاس‌هایی که [با] بی‌رمقی تشکیل می‌شود و ابداً در آخر سال کسی نمی‌پرسد که با گذشت یک سال عمر بر این دانشجو چه اضافه شده است.

بنابراین، تنها نتیجه قابل لمسی که از آموزش عالی گرفته می‌شود، همان گرفتن یک ورقه مدرک است که شخص می‌تواند به کمک آن در صورتی که پشت و پناه و زرنگی شخصی داشته باشد، شغلی به دست آورد و تازه بشود یک عضو کم‌وبیش عاطل اجتماع.

س. گروهی از صاحب‌نظران عقیده دارند که فرستادن جوانان ایرانی برای ادامه تحصیلات به غرب کار صحیحی نیست و استدلال آنها این است که وقتی فرهنگ در حال احتضار غرب در حل مسائل جامعه خود در مانده است، چگونه می‌تواند گره‌گشای مشکلات جامعه ما بشود. نظر جنابعالی در این مورد چیست؟

ج. گمان می‌کنم که باید میان فرهنگ غرب و دانش غرب تفاوتی قائل شد. دانش غرب در رشته‌های مختلف علم و فن هنوز در اوج است. در زمینه علوم انسانی نیز از غرب بیشتر از هر جای دیگر می‌شود چیز آموخت. آنچه جای حرف دارد، بعضی جنبه‌های فرهنگ و سبک زندگی غربی است که نشانه‌هایی از انحطاط از خود بروز می‌دهد، مثلاً گرایش زیاد به مادگرایی، عنان‌گسیختگی جنسی، تمدن تولید و مصرف و نظایر اینها. اما در همین فرهنگ غرب جنبه‌های مثبت و روشن نیز هست. یک شرقی که با چشم باز به آن نگاه کند چیزهای بسیاری خواهد آموخت. اینکه ما می‌گوییم فرهنگ غرب در حال احتضار است و یا "فرهنگ غرب از حل مسائل خود عاجز مانده"، این را نیز ما از خود غربی‌ها یاد گرفته‌ایم. یکی از مثبت‌ترین جنبه‌های فرهنگ غرب آن است که توانسته است - لاقلاً در سطح نخبه‌ها - نسبت به ضعف‌ها و عیب‌های خود آگاه بماند و از انتقاد کردن از خود نترسد. چندجانبگی و غنا و ژرف‌بینی‌ای که در فرهنگ غرب هست در تاریخ فرهنگ جهان نظیری نداشته است. ایراد بزرگی که می‌شود به فرهنگ غرب گرفت آن است که در مجموع جنبه انسانی آن ضعیف است و آن هم شاید علتش این باشد که هوش زیاد و انسانیت و مردمی غالباً آبران چنان که باید به یک جو نمی‌رفته است.

دو نیمه تاریخ و روشن فرهنگ غرب، بسته به اینکه خود را با کدام یک آن آشنا

کنیم، می‌تواند نتیجه‌ی خوب بدهد. برای طبایعی که پایه‌ی محکم تربیتی و فرهنگی ندارند و در سطح با فرهنگ غرب روبه‌رو می‌شوند، خطر فساد روحی کم نیست. نمونه‌اش بعضی از این "تکنوکرات"های بی‌قلب هستند که در کشورهای شرقی پراکنده می‌باشند و رونق کار خود را در گرو بی‌خبری و بدبختی مردم خود می‌بینند.

من اگر به نوجوانی برمی‌گشتم و می‌بایست از نو درس بخوانم، ترجیح می‌دادم که مثلاً در کشوری مثل ژاپن تحصیل دانشگاهی کنم. دانشگاه‌های ژاپن و اجتماع ژاپن همه‌ی محاسن کشورهای غربی را دارند، به اضافه‌ی بعضی محاسن شرقی و آنچه خاص مردم ژاپن است که می‌تواند سرمشق خوبی از جدی بودن و نظم و دقت و قناعت به ما بدهد. در دیداری که اخیراً از کشور ژاپن داشتم، در ملاقات‌هایی که پیش آمد، به مقامات فرهنگی و آموزشی ژاپن پیشنهاد کردم که دانشگاهی به زبان انگلیسی ایجاد کنند که هم ژاپنی‌ها و هم خارجی‌ها بتوانند در آن درس بخوانند و یقین داشته باشند که از جانب کشورهای دنیای سوم از آن استقبال زیاد خواهد شد و این کار برای حیثیت و اعتبار ژاپن، که اکنون بیشتر به عنوان یک کشور "سوداگر" معروف است، مفید خواهد گشت.

س. به نظر شما بحران‌های دانشگاهی که اکنون تقریباً تمام کشورهای دنیا با آن روبه‌رو هستند معلول چه عواملی است؟

ج. موضوع برمی‌گردد به بحران فرهنگ و اینکه علم با همه‌ی پیشرفتی که کرده است و تمدن با همه‌ی آرایش‌های ظاهریش نتوانسته است بشر را به جانب خیر و صلاح سوق بدهد و از بیدادگری‌های موجود دور نگه دارد. جوان‌ها دیگر پرورده‌ی فرهنگی نیستند که آنها را به اطاعت فرا می‌خواند. روح حساس و سرکش دارند و چون هنوز آلودگی‌های زندگی دامن آنها را نگرفته است، آزادتر و آزاده‌تر می‌اندیشند و آسان‌تر می‌توانند به آنچه را که ناروا می‌بینند اعتراض کنند. دانشگاه چون مرکز آموختن و قرارگاه دانش بشری است، تأثیرپذیرتر از سازمان‌های دیگر است و در آنجا بیش از جاهای دیگر این توقع می‌رود که فاصله‌ی میان حرف و عمل، ادعا و واقعیت، قلب و اصل، علم و اخلاق و سیاست و مردمی تا این حد زیاد نباشد. من خیال می‌کنم که ناآرامی جوان‌ها در همه‌ی کشورها کم‌وبیش از این سرچشمه آب می‌خورد. ممکن است آنها بهانه‌های دیگری پیش آورند و یا گاهی دستخوش افراط‌کاری و تحریک بشوند، ولی اصل موضوع این است.

س. کمی هم دربارهٔ عشق صحبت کنید. بی‌تردید عشق از موضوعاتی است که از آغاز زندگی بشر مورد توجه بوده است.

ج. عشق خواستن بیش از حد است، خواستن چیزی را و جز آن نخواستن و آن را محور وجود و تکیه‌گاه و آرام‌جان خود قرار دادن. عشق‌ها فرق می‌کند: عشق حقیقی، عشق مجازی، عشق معنوی، عشق جسمانی، عشق به انسانیت، به خدا و به پیر و مراد و غیره. ولی همه بازمی‌گردد به این اصل که کسی طالب وابسته کردن وجود خود به وجود دیگری است که این وجود ممکن است حقیقی یا خیالی، جسمانی یا معنوی باشد. انسان در تنهایی و بی‌کسی خود خود را ناقص می‌بیند و طالب دست یافتن به کمال شکفتن وجود خویش است. این مسئله بسط دادن و ایجاد تحرک در درون جزو ذات بشر و مقصود زندگی اوست. اینکه می‌گوییم طالب بر شدن است، منظور همین است و اینکه مولوی می‌گفت "باز جوید روزگار وصل خویش،" باز اشاره به همین داشته است و حتی تعبیر فروید از عشق، اگر فاصلهٔ میان جسم و روح را از میان برداریم، به همین معنی نزدیک می‌شود. ما می‌خواهیم وجود خود را بشکفانیم، هستهٔ درونی خود را به حد اعلا به انفجار آوریم—تأحدی مانند شکفتن اتم—و بر اثر نیروی آزاد شده از آن، خود را در فضایی خیلی پهناورتر از آنچه در فضای محدود زندگی میسر است، به جولان افکنیم. بر اثر این نیروی آزاد شده است که ناممکن‌ها ممکن می‌نماید و مثلاً فرهاد به کوه کنی می‌افتد و مجنون بیابان گرد می‌شود و مولانا می‌گوید که "کوه در رقص آمد و چالاک شد" و یک ترسو به جسور تبدیل می‌گردد و یک لب‌خند و یک نگاه می‌تواند مسیر زندگی کسی را عوض کند. همهٔ ما طالب عشق (یعنی انفجار این هستهٔ درونی) هستیم. می‌خواهیم به کمک آن متداول‌ها را از میان برداریم، حتی محدوده‌های تحمیل شده از جانب طبیعت را برهم زنیم. ولی همه این توفیق را نمی‌یابند، زیرا باید در معرض اوضاع و احوالی مساعد که گاهی جنبهٔ اتفاقی نیز می‌یابند قرار گرفت. این زمینه غالباً از برخورد دو انسان به دست می‌آید که مانند گاه و کهر با یکدیگر را می‌ربایند و از برخورد وجودشان جرقه حادث می‌شود.

من خیال می‌کنم که این حالت برای هر کسی پیش می‌آید. منتهی درجه و طول زمانی‌اش فرق می‌کند. گاهی چند لحظه، گاهی چند ساعت و گاهی خیلی درازتر، بسته به آن است که شخص چقدر قادر باشد که این حدت درونی را در خود پیرواند. به قول حافظ:

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کسی نشنیدیم که در کار بماند

و اینکه ما به مستی پناه می‌بریم در ادبیات ما، مستی و خلسه تا اندازه‌ای همخانه و همزاد عشق شناخته شده‌اند برای مساعد کردن درون به منظور رها شدن این نیروست. زیرا مستی شور درونی را موجب می‌شود و پرده‌های حجت و احتیاط را می‌برد. فرق نمی‌کند که این مستی از چه باشد، از شراب، از زیبایی، از موسیقی و یا هرچه دیگر از این نوع. بودلر در قطعه خود، "مست شوید،" گمان می‌کند که دانسته یا ندانسته با همین معنی سروکار دارد که می‌گوید

باید همیشه مست بود،
همه چیز در این است.
یگانه مطلب این است

...

از چه؟
از شراب، از شعر، از تقوا، هرگونه که دلخواه شماست،
اما مست شوید^{۱۰}

اشاره‌های مکرر مولانا و حافظ و عرفای دیگر نیز به این معنی از همین انگیزه آب می‌خورد.

س. روابط دختر و پسر را خصوصاً در محیط آموزشی چگونه می‌بینید؟

ج. از باطنش اطلاع چندانی ندارم. ظاهرش بد نیست. زمانی که من خودم به دانشکده حقوق می‌رفتم (سال ۱۳۲۶)، فقط چهار دختر توی کلاس ما بودند، در برابر چند صد پسر. اکنون دانشگاه تهران موج می‌زند از دختر. حضور زن، در هر جا باشد، محیط را تلطیف می‌کند. اگر بخواهیم برای جامعه متمدن علامت‌هایی بشماریم، به نظر من بارزترین آن مقدار حضور زن و نوع حضور در اجتماع است. من امیدوارم که پسرها و دخترهای امروز در میان غوغا و دود و در سموم سرمشق ابتذال و وقاحتی که از "رسانه‌های گروهی" متصاعد می‌شود، هنوز فراموش نکرده باشند که عاشق بشوند. عشق مقداری لطافت روح، معصومیت و شجاعت می‌خواهد که در دنیای امروز و به خصوص مشرق‌زمین رو به کاهش دارد. لازمه عشق اطمینان به برد مطلق است و

^{۱۰} شارل پی بر بودلر، ملال پاریس و برگزیده‌ای از گل‌های بدی، ترجمه محمدعلی اسلامی ندوشن (تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱)، ۲۹.

حال آنکه در جامعه کنونی هر کس هرچه داشت خیال می کند که این درست همان
است که داشتن حاکی از غبن است و چشمش به دنبال دیگرش می دود.